

به نام خدا

فایل عیار سنج زیر ایوان ماه

نوشته:

فرزانه صفایی فرد

انتشارات شقایق

فصل اول

زخم‌ها را گذاشته بودیم در زیرزمین خانه

بهی

گریبه‌هایی که یک‌دفعه سروکله‌شان وسط زندگی آدم پیدا می‌شد، آدم‌های معمولی نبودند.

در چند دقیقه‌ی گذشته یک‌بار رد تماس داده بودم و یک‌بار گذاشته بودم آن‌قدر زنگ بخورد تا خودش قطع شود؛ اما ناشناس پشت خط هنوز از رو نرفته بود. نگاهم را بین غریبه‌های ایستاده و نشسته در سالن چرخاندم. هنوز هم نمی‌دانستم که چرا به این جشن آمده‌ام؟ شاید چون فرهاد اجازه نداده بود دنبال تینا به مه‌د بروم و با هم به خانه‌ام برویم. چاره‌ای نبود، باید لحظه‌های خالی‌ام را جوری پر می‌کردم تا آسان‌تر بگذرند.

دوباره به ترکیب ناآشنای اعداد نگاه کردم. آشنا شدن با صدایی ناشناس و بی‌تصویر، راحت‌تر از درگیر شدن با چشم و دهان و تن‌های حاضر بود. خرج تمام کردن آن، فشار یک دکمه بود، اما برای رهایی از اینجا باید دنبال بهانه و راه‌های فرار می‌گشتم. تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم. خیلی زود

صدایی از آن سوی خط به گوشم رسید:

- بهی نیک پور؟

یک هیچ به نفع او! شماره تماس و اسم و فامیلم را می دانست و... من چی؟ هرچند به واسطه‌ی خونه داشتن تماس ناشناس و دانستن اسمم اتفاق عجیبی نبود اما حسی درونم می گفت که دلیل این تماس ارتباطی با خونه ندارد. لحن اخم‌آلود صدا که ندیده و نشناخته انگار کینه‌ام را به دل گرفته بود و مدل صداکردن بی‌پیشوند و پسوندش، فرضیه‌ام را به حقیقت نزدیک‌تر می کرد.

- خودم هستم.

- خوبه.

ابروهایم بالا رفتند و لب‌هایم کمی قوس برداشتند.

- که خودم هستم؟!!

سکوت پشت خط قوس لب‌هایم را بیشتر کرد. از پشت گوشی جرئت آدم برای گفتن حرف‌های توی دلش بیشتر می شد.

- من خال..

حرفش را خورد. نفسش در گوشی رها شد و بعد انگار پیچ‌های صدایش را سفت‌تر کرده باشد، ادامه داد:

- مادر کاوه هستم!

صدایش خار داشت. هم خراشیده شده بود، هم می‌خراشید. چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم تا توی سالن پیدایش کردم. کنار بچه‌های کم‌وبیش‌آشنای گروه، پشت بزرگ‌ترین میز نشسته بود. پونه چسبیده بهش چیزی توی گوشش می گفت. مهمانی شام به دعوت پونه بود. آخرین دانشجوی دفاع‌کرده‌ی گروه ما و البته عجیب بود که من هم دعوت شده بودم!

- الو؟

زمزمه کردم:

- گوشم با شماست.

- می‌خوام از نزدیک بینمت.

خب من نمی‌خواستم. اما هنوز به زبانم نرسیده بود که باز گفت:

- هرچه زودتر بهتر. مثلاً همین حالا یا...

- الان جایی هستم.

مکث کرد. اثر خارها در صدایش بیشتر شدند.

- کاوه هم هست؟

- بله.

محکم و بی‌تعلل گفته بودم و همین شاید لحظه‌ای نوک تیز خارها را سمت خودش برگرداند. صدایش برای چند ثانیه قطع شد. قبل از آن که این بار من "الو"ی بودنش را زمزمه کنم، گفت:

- کی بینیم همدیگه رو؟

باز نوک تیز خارها برگشته بود سمت من.

- چرا باید بینیم؟

لحظه‌ای سکوت شد... عصبانی‌اش کرده بودم؟

- برای این که من با شما حرف دارم!

عصبانی نه اما لحنش زیادی قاطع بود! قاطع و دستوری... فقط چون با من حرف داشت باید به دیدنش می‌رفتم؟ به دیدن غریبه‌ای که به زور می‌خواست آشنا شود؟! اصلاً منطقی نبود.

- آدرس رو برات می‌فرستم. فردا صبح رأس ساعت نه!

خداحافظی نکرده تماس را قطع کرد. بی‌آن که مطمئن شود به دیدنش می‌روم یا نه!

کاوه اشاره کرد به جمع‌شان بییوندم. جمع هم کلاسی‌ها و دوستان این دوسه سال... برای او شاید نسبت دوم هم کار می‌کرد، برای من اما همه فقط همان اولی بودند. هم کلاسی‌هایی که بیشترشان از خودم کوچک‌تر بودند و در این مدت نه میلی به آشنایی بیشتر با هیچ‌کدام را پیدا کرده بودم، نه اصلاً فرصت شده بود و حالا، در جمع‌شان بودم!

فلور

گوشی موبایل را روی کنسول گذاشتم، درست کنار مجسمه‌ی برنزی فرشته‌ی عدالت! با همین حضور بی‌جانم هم دنیا را به سخره گرفته بود. عدالت! چه بود؟ کجا بود؟

– خانم باطری همه‌ی ساعت‌ها رو عوض کردم.

اما عقربه‌ی ثانیه‌شمار هنوز مثل قبل می‌جنبید. جان می‌کند تا جم بخورد. تیک‌وتاکش توی گوشم بود. مثل دیروز و دو روز پیش و سه روز پیش و هفته‌ی پیش و ماه پیش و دو ماه پیش... نه، دو ماه پیش فرق می‌کرد. دو ماه پیش که نمی‌خواستم موعد مقرر برسد و... رسیده بود. ساعت بی‌چشم‌ورو! بعضی ثانیه‌ها را یادش می‌رفت پشت سر بگذارد. یک‌دفعه می‌دیدم جای این که روی سه باشد روی شش است و تا می‌آمدم به شش نگاه کنم، پریده بود روی نه و دوازده و...

– کافه‌ای رو هم که گفته بودید برای فردا رزرو کردم خانم.

به مجسمه پشت کردم. نگاهم روی صفحه‌ی سفید ساعت افتاد. ساعتی که از بدو ورودم به این عمارت پای هر ثانیه‌اش جان کنده بودم. پس دو ماه پیش چه مرگش شده بود که انگار دنبالش کرده

بودند؟! لابد چون پای اقبال یک مرد وسط بود! اگر خودم تحقیق نکرده بودم باورم نمی‌شد که توانسته باشد به مرحله‌ی دفاع از پایان‌نامه‌ی ارشد برسد و کبکش جوری خروس بخواند که بدهد یک کارت اختصاصی هم برایم طراحی کنند. کارتی پرطمطراق و پرتمسخر با یادداشتی مسخره‌تر: «می‌دونی که واسه دیدنت تو سالن بی‌قرارم فلورالملوک!»

پسره‌ی مسخره‌ی بی‌شعور!

هنگامه هنوز ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. چه گفته بود؟ شاید توی دلش به دیوانگی‌ام می‌خندید. شاید هم ناسزا حواله‌ام می‌کرد که پول بی‌زبان دست چه آدم بی‌شعوری افتاده که خوشی زیر دلش زده و هی باطری‌های سالم ساعت‌ها را عوض می‌کند. آن هم نه یکی و دو تا، درست سیزده ساعت، به اندازه‌ی سیزده سال نحس... البته این دختر بیشتر در عوالم خودش سیر می‌کرد تا درگیر قضاوت حال‌واحوال دیگران شود.

آن قدر جلو رفتم که صورتم تا صفحه‌ی سفید ساعت فقط یک وجب فاصله داشت. با نگاهم حرکت عقربه‌ی ثانیه‌شمار را یک دور کامل دنبال کردم. یک عمر بود که باطری ساعت‌ها را عوض می‌کردم بلکه یک‌بار ایراد از آن‌ها باشد و... نبود. هیچ‌وقت عیب از باطری ساعت‌ها نبود. مرض از زمان بود، از حال‌واحوال من و گردش روزگار.

پشت به ساعت، سمت انتهای سالن راه افتادم. هنگامه هنوز سر جایش ایستاده بود. راستی چه گفته بود؟ همه‌اش دو ماه بود که به اینجا آمده و جایگزین فتانه‌ی احمق شده بود که دخترش را انداخت زیر دست‌وپای آن مردک لاشخورصفت بی‌همه‌چیز... خوب کردم

اخراجش کردم تا حساب کار دستش بیاید. فراموش کرده بود که فلور با آدم‌های احمق مراوده‌ای ندارد!
 «هرکی با فلور درافتاد ورافتاد!» جهانگیر می‌گفت و می‌خندید.
 پیرمرد پیزوری! خودش خوب می‌دانست که از فشار زیر کمر بندش مقابلم مثل موش می‌شد. موش و موم، توی دست فلور! هه! موش را چه به تسخیر جهان؟!

فضای سالن کم‌کم روشن می‌شد. روشنایی‌اش از نور چراغ‌های آن‌سوی پنجره‌های سرتاسری بود. من، به تاریکی عادت کرده بودم... بعد از جهانگیر و خلاصی از انوار اغراق‌شده در چلچراغ‌های درون عمارت، داده بودم دورتادور ساختمان چراغ‌های پایه‌بلند بگذارند. عمارت مثل شیئی شب‌تاب وسط باغ می‌درخشید و نوری که از پنجره‌ها داخل می‌ریخت تاریکی درون را تعدیل می‌کرد. مقابل پنجره‌ها روی صندلی مخصوصم نشستم. این را هم بعد از جهانگیر داده بودم برایم بسازند. آرام‌آرام حرکتش دادم. منظره‌ی باغ از اینجا دیدنی‌تر بود. آرنج‌هایم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم.
 - سیگار و گوشی رو بیار.

صدای پاهایش روی پارکت‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. چشم روی هم گذاشتم و به تکان خوردنم ادامه دادم. کنار صندلی ایستاد. بافاصله و آرام... آرامش این دختر کجا و جنب‌وجوش فتانه کجا. حرف هم نبود. هرچند ربطی به خلق‌وخوی ذاتی‌اش نداشت، اکتسابی بود، اثر دردهای گذشته و زخم‌های خانه‌ی پدری. امان از خانه‌ی پدرها... امان از پدرها.

کف دستم را بالا گرفتم. جعبه‌ی سیگار و فندک را در دستم گذاشت. چشم‌بسته، زیر لب گفتم:

- برو به آخرین شماره‌ای که صحبت کردم.
فندق را در دست چرخاندم. سوغاتی دختر جهانگیر بود؛ البته نه برای من، برای پدرش... انگشت شستم را روی بدنه‌اش کشیدم. روی گرگی که با ظرافت رویش حکاکی شده بود. به من طعنه زده بود یا خودش؟ گرگی در لباس میش. میش ماده. نرم و نازک.
- آدرس کافه رو برایش بفرست.

- چشم خانم.

- زیرش بنویس: «بهتره این دیدار اتفاق بیفته، دخترجون!»
باز "چشم" گفت. لای چشمم را رو به سرخی آسمان غروب باز کردم.

- فرستادم خانم.

بهتر بود پای کاوه را وسط نکشد... البته که او هم سدی برای عملی شدن تصمیمات من نبود. سیگاری از جعبه‌ی چوبی و باریک درآوردم و روشن کردم. هنگامه در بی‌صداترین حالت ممکن رفته بود. پلک‌هایم را دوباره بستم. دود را آرام از بین لب‌هایم بیرون دادم. گوشم به صدای تیک‌وتاک ساعت بود.

بعد از جهانگیر قرار بود زمان روی حساب بگذرد. نه کند که هی مجبور باشم باطری‌شان را عوض کنم یا بفرستم پیش تعمیرکار و او هم بگوید که سالم‌اند خانم "فرش فروش" و من حرص بخورم که "محبوب"، من محبوبم و "فرش فروش" هفت جدوآباء آن پیرمرد پیزوری است و به هر حال چه "فرش فروش" چه "محبوب" ساعت‌ها را پس بفرستد و باز زمان سوار لاک‌پشتش شود و پدرم را در بیاورد که قرار نبود بگذرد و نگذشته و هنوز هم بیشتر اوقات نمی‌گذشت... و فرشته‌ی عدالت با ترازوی خشک شده توی دستش

عمری بود که به ریش جد و آباء بشر می‌خندید...

بهی

تصویرش در ذهنم زنی با خارهای بیرون زده از گردن و گلو بود. نمی‌توانستم جور دیگری تصورش کنم. برخلاف تصورم از خودش، محل قرار جای دنجی بود. خانه‌ای ویلایی که فضای بزرگ بیرونی و ساختمان سفید و شیشه‌ای‌اش انگار بازسازی شده بود. حسن سلیقه‌اش در انتخاب محل قرار کمی از حجم خارهای توی گلوئی تصویر ذهنی‌ام کم کرده بود.

مسیر رسیدن به ورودی، سنگفرش بود و از لابه‌لای گلدان‌های خیزران می‌گذشت. شاخه‌های بلند خیزران‌ها راهرویی سرسبز و زیبا ساخته بودند که تا در اتوماتیک ادامه داشت. در شیشه‌ای که از جلوام کنار رفت، قبل از آن که فضای داخل را بررسی کنم و دنبال خانم خاردار بگردم دختری با لباس فرم به استقبالم آمد. دستش را سمت پنجره‌های بزرگ سمت چپ سالن گرفت و گفت:
- بفرمایید از این طرف لطفا.

نتوانستم تعجبم را مخفی کنم و دختر هم به‌رویم لبخند زد. شاید برای خودش هم یک بازی جدید بود. نه این اداواصول‌ها به تیپ و قیافه‌ی من می‌آمد که از قضا امروز به‌خاطر رفتن به دانشگاه ساده‌تر از همیشه هم پوشیده بودم، نه این کافه‌رستوران هرچند جذاب، یک مکان فوق‌لاکچری و خاص بود که مثلاً انتظار آدم‌هایی با مباشر و محافظ داشته باشم! همه‌ی این‌ها ثابت می‌کرد که با موجود عجیبی طرف هستم.

شاید خانم خاردار را تابه‌حال ندیده بودم اما کاوه را می‌شناختم و

می‌دانستم که پدر و مادرش فوت کرده‌اند. این هم یک دلیل دیگر برای تایید عجیب بودن خانم خاردار بود که خودش را مادر کاوه معرفی کرده بود. آن "خال..." نصفه‌ونیمه که دیروز از دهانش درآمد بود، نسبت اصلی‌اش بود که انگار قرار نبود مقابل من نقشش را بازی کند.

دنبال دختر رفتم. جز ما کسی در سالن بزرگ نبود و خانم خاردار بدون آن که خاری از گلو و گردنش بیرون زده باشد پشت میزی در کنار پنجره‌های سالن نشسته و نزدیک شدن ما را نگاه می‌کرد. نمی‌شد از حق گذشت، خانم خاردار زن زیبایی بود. زیبا و خوش‌پوش. این را احتمالاً هر چشم بینایی تصدیق می‌کرد. برخلاف لحن صدایش آن قدرها هم تیز و خط‌کشی شده نبود. با کمی اغماض حتی می‌توانست نرم و منحنی باشد... شاید یک روز که خارهایش را خانه جا گذاشته بود، روزگار گیرش انداخته و انحنایش را ساییده بود.

میز مقابلش تمام و کمال چیده شده بود. از آن چیدمان‌ها که می‌شد رویش برچسب "از شیر مرغ تا جان آدمیزاد" چسباند. شیر و چای و آب‌میوه، نان و پنیر و چند مدل مربا، نیمرو و املت و اسنک، سوسیس و لوبیا و خیلی چیزهایی که برای من بیشتر نقش ناهار را بازی می‌کردند.

خانم خاردار نه از جایش بلند شد، نه خوش آمد گفت. سلام را هم من گفتم و او جوابم را با حرکت کوتاه سرش داد. به‌سختی خیرگی نگاهم روی موهایش را کنترل کردم و روبه‌رویش نشستم. دختر برای مان‌چای ریخت و با کسب اجازه از خانم خاردار رفت. این زن هیچ شباهتی به کاوه نداشت. شاید هم داشت و من نمی‌فهمیدم.

هیچ وقت نفهمیدم دیگران چطور از توی صورت هم، به پدر و مادر و فک و فامیل شان می‌رسیدند!

باز هم سعی کردم خیره‌اش نشوم اما موهای کاملاً کوتاهش با آن لایت کرم استخوانی، جذابیت عجیبی داشت. برخلاف من و تلاشم برای خیره نگاه نکردن به او، خیلی واضح خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش عمق داشتند. روی شان عکس من افتاده بود اما او انگار در عمق چشم‌های خودش تصویری داشت که آن را روی صورت من بررسی می‌کرد.

فنجان مقابلم را برداشتم و کمی از چای نوشیدم. تلخ بود اما داغ نه و برای ترکردن گلویم کافی. برای شنیدن حرف‌های او نیامده بودم، پس شروع کردم:

- برای من شما تقریباً غریبه هستید. من تا قبل از شناخت یه غریبه اجباراً بهش احترام می‌ذارم. اگه غریبه موند که هیچ. اما اگه آشنا شد، بعد از آشنایی تصمیم می‌گیرم که همچنان بهش احترام بذارم، یا نه.

به گمانم هنوز توی عمق چشم‌های خودش بود. کمی دیگر از چای نوشیدم.

- شما هم مطمئناً من رو نمی‌شناسید. اگه می‌شناختید برخوردتون فرق می‌کرد. من فقط اومدم بگم که به کسی اجازه نمی‌دم بهم بی‌احترامی کنه یا بخواد از بالا نگاهم کنه، اون هم وقتی هیچ شناختی ازم نداره.

لبخند زدم و به میز اشاره کردم.

- زحمت کشیدید اما من صبحانه خوردم.

بالاخره از عمق به سطح آمد و همان‌طور که خارها حنجره‌اش را

می خراشیدند، گفت:

- کسی که به زندگی کاوه پا بذاره به زندگی من پا گذاشته، دخترجون!

"دخترجون" گفتنش هم مانع لبخندم نشد. درواقع نباید از این زن خوشم می آمد اما آمده بود و نمی توانستم حس بدم را تقویت کنم.

- شاید هیچ مسئله‌ی درگیرکننده‌ای تو زندگی تون نیست که به حضور من تو زندگی خواهرزاده تون حساس شدید...
بی شک تاثیر ظاهرش بود که نمی توانستم جدیتم را به رخ بکشم و لبخندم را تکرار کردم.
- خب، بدم نمی اومد باهاتون هم بازی بشم، اما شما کلا اشتباه گرفتید.

- به به فلورالملوک! باز که میزگرد تشکیل دادی.
حضورش واقعا غافلگیرکننده بود. با تمام شدن جمله اش، تصویرش پیدا شد و سمت چپ میز، بین من و خانم خاردار نشست... درواقع "فلورالملوک خاردار".

مثل همیشه خونسرد بود. جوری که انگار هیچ چیز برایش اهمیت خاصی ندارد. حتی چیزهایی که باعث می شد صبح زود از خوابش بزند و بخواهد دو نفر دیگر را با حضورش غافلگیر کند. به محض نشستن چنگالی برداشته و مشغول خوردن از خوراک سوسپیس و قارچی شده بود که با سبزیجات و سس تزئین شده و بد به نظر نمی رسید. هرچند کاوه خوش خوراک بود و بی مزه ترین غذاها را هم جوری با لذت می خورد که آدم را به هوس می انداخت. شاید یک روز با تینا می آمدم و امتحانش می کردم.

خاله خانم نگاهش را با غیظ از کاوه گرفت و به من داد. تخم چشم‌هایم سوخت. انگار واقعا چند خار بزرگ از چشم‌هایم بیرون زده و به چشم‌هایم فرورفته بودند. به نگاه تیز و برنده‌اش لبخند زدم. قبل از آن که بیشتر زخمی‌ام کند، خودم را تیرئه کردم:

- من بهش نگفتم.

کاوه بی خیال لقمه‌ای را که با نان بربری از نیمرو و مخلفات صبحانه‌ی انگلیسی برای خودش گرفته بود، در دهان گذاشت و با همان دهان پر و لپ‌های قلنبه شده در جهات مختلف رو به خانم خاردار گفت:

- مگه دفعه‌ی اولمه؟!

نمای خانم خاردار و میزی که چیده بود، اگر قرار بود بیشتر شبیه تصویری دیپلماتیک باشد، با حضور کاوه آن هم در حال دولپی خوردن، به تصویری کاریکاتوری تبدیل شده بود. انگار از یک سری بازیگر طنز برای یک سکانس جدی استفاده کرده بودند. نگاهم را ازشان گرفتم و سعی کردم کوچک‌ترین اثری از لبخند در هیچ‌یک از اجزای چهره‌ام مشخص نشود. کمی دیگر از چای نوشیدم و آماده‌ی بلندشدن کمرم را از پشتی صندلی فاصله دادم.

- به هر حال، هرچند کلا اشتباه گرفتید، اما ترجیح دادم برای آرامش هردومون پیام و این سوء تفاهم رو برطرف کنم. به خودم و کاوه اشاره کردم و ادامه دادم:

- ما شاید به واسطه‌ی دانشگاه و بعد هم کار من با هم آشنا و صمیمی باشیم، اما اون دختری که تو زندگیش هست، من نیستم. دست توی کیفم کردم و با شناسنامه درآوردم. بی توجه به نچ کردن کاوه، صفحه‌ی دومش را باز کردم و از همان فاصله

روبه روی خانم خاردار گرفتم. به اسم فرهاد اشاره کردم و گفتم:
- امیدوارم دفعه‌ی بعد، قبل از قضاوت، بیشتر تحقیق کنید.
بلند شدم. لبخند خداحافظی را به چشم‌های مبهوت و اخم‌های
روی پیشانی‌اش زدم و بی‌نگاه به کاوه سمت خروجی راه افتادم.
بیرون سالن وارد اتاق‌کی شیشه‌ای و کوچک شدم. دختر نشسته
آن سوی شیشه‌ای که اتاق را دو قسمت کرده بود، از روی
صندلی‌اش بلند شد و قبل از هرچیز از سرتاپایم را برانداز کرد. حتما
داشت بساط چیده شده در کافه‌شان را تحلیل می‌کرد. گفتم:
- هزینه‌ی چای چقدر می‌شه؟
این بار نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:
- مهمان خانم...
نگاهی به کاغذ کنار دستش انداخت و ادامه داد:
- محبوب هستید.
با مکث لبخند زد و حرفش را تمام کرد:
- حساب شده.

یکی از منوهای چیده شده روی میز این طرف شیشه را برداشتم
و در بخش صبحانه هزینه‌ی چای را پیدا کردم. پول نقد فقط دو
تراول داشتم که اجبارا باید یکی را خرج چای خوردن با خانم خاردار
می‌کردم. برای بقیه‌ی حرام شده‌اش زیر لب "فدای سرم" گفتم و
حین خروج از اتاق زمزمه کردم:
- من مهمان کسی نبودم.

و باز در راهروی سبز خیزرانی قدم گذاشتم. بیرون کافه در
کوچه‌ی بن‌بست، علاوه بر ماشین مدل بالایی که هنگام آمدن هم
دیده بودم، حالا ماشین قرمز و جذاب کاوه هم پارک شده بود.

راننده‌ی آن ماشین که یک خانم بود، حالا از ماشین پیاده شده و جستجوگرانه نگاهم می‌کرد. با توجه به چیزهایی که در همین چند دقیقه دیده بودم، شک نداشتم که این ماشین مدل بالای مشک‌ی، ماشین خانم خاردار بود و آن زن هم راننده‌اش!

کاوه

شناسنامه را توی کیفش انداخت و رفت. قاشق برداشتم و مشغول خوردن از لوبیا شدم. بالاخره فلورالملوک خرج کرده بود و نباید حرام می‌شد. از سمتش حرارتی را حس می‌کردم.
- کاوه!

دهانم را پر کردم و سرم را سمتش کج. صورتش کمی سرخ شده و پشت لبش دانه‌های عرق در حال ظهور بود. قاشق را توی ظرف انداختم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دست‌به‌سینه شد. هه! عین همیشه که من طلبکار بودم و او قیافه‌اش را می‌گرفت! راحتش کردم:

- زدی به هدف.

همیشه به هدف می‌زد. کلا زندگی من سیبل شلیک‌های بی‌نقصش بود. اما این بار فرق داشت! تقصیر خودم بود که این چند ماه اخیر احتیاط را کنار گذاشته و زیادی دم‌پر بهی گشته بودم که فلور این جوری رم کرده بود!

- خود خودشه!

ابروهایش مثل کلاه الف تاب برداشتند. نزدیک‌شدن دختر سالن‌دار دهانم را بست. تراولی روی میز گذاشت و گفت:

- عذر می‌خوام. مهمون تون هزینه‌ی چای رو حساب کردن. البته

ما گفتیم که حساب شده اما پول رو گذاشتن و رفتن. بیشتر از هزینه هم هست.

نیشم از حرکت بهی باز شده و فلور بیشتر در حال انفجار بود. دختر که رفت، به زور نگاهش را از روی تراول روی میز کند و سرش را به طرفم چرخاند. دنباله‌ی حرفم را گرفتم:

- همون کسیه که می‌خوامش، منتها...

چشم‌هایش گشاد و قطره‌های عرق واضح‌تر شدند. تک‌خند بیرون‌زده از دهانم شکل یک پوزخند روی صورت‌م ماند. سرم را تکان دادم:

- خودش خبر نداره.

با چشم‌های بیرون‌زده زل زده بود بهم. بالاخره صدا از لای دندان‌های چفت شده‌اش بیرون زد:

- می‌فهمی چی می‌گی؟ شوهر داره!

بی‌حوصله نفسم را پوف کردم. نگاهم دورتادور سالن خالی چرخید. طبق معمول پول بی‌صاحبش را ریخته بود توی چاه! جفت‌مان عادت داشتیم! او یک جور می‌ریخت، من یک جور دیگر. کل تلاشش برای ادب‌کردن یا به قول خودش آدم‌کردن من، شده بود همین شعور نداشته‌اش توی خرج‌کردن پول که مستقیم از خودش بهم رسیده بود.

بلند شدم و گفتم:

- نداره.

چند قدم رفتم و برگشتم. چشم‌هایش هنوز همان ریختنی بود. مبهوت، بیرون‌زده، باختم. مشتم را روی میز گذاشتم و کمی به‌سمتش خم شدم.

- جان هرکی دوست داری این یکی رو بی خیال شو فلور. بذار
همین قدر که هست بمونه برام، وگرنه...

وگرنه نداشت. فلور استاد گندزدن به زندگی ام بود!
از سالن که بیرون زدم، دو تا دختر داخل اتاقک شیشه‌ای پیچ و
خنده‌شان را تمام کردند. لبخندی گل‌وگشاد تحویل‌شان دادم و
بیرون آمدم. فلورالملوک با این ریخت‌وپاش مسخره هم خودش را
ایستگاه کرده بود، هم ما را!

بیرون کافه گلپر کنار مرکب فلور ایستاده و دست‌هایش به جان
هم افتاده بودند. تابلو بود که شور خانمش را می‌زند. سوار ماشین
شدم و حین رد شدن از کنارش، برایش بوق زدم. برایم دست تکان
داد. وقتی رسیده بودم، زور خودش را زده بود که جلوام را بگیرد و
خودش هم می‌دانست که حریفم نیست. قبل از پیچیدن توی
خیابان از آینه دیدمش که داخل می‌رفت. خب البته خانمش لازم
داشت کسی شانه‌هایش را بمالد تا حالش جا بیاید. دم بهی گرم!
هرچند اعصابم را با آن شناسنامه‌ی کوفتی خط‌خطی می‌کرد اما
خوب حال فلور را گرفته بود! حالا باید می‌رفتم سراغش. به لطف
اخلاق گند فلور، بهانه هم جور شده بود. دستم را روی نیش
شل‌شده‌ام کشیدم.

- چه بهتر!

صدای پخش را زیاد و باهانش زمزمه کردم:

- تو پیداترین راه گمراهی‌می / تو اعتیاد ترک معتادی‌می /
اصلی‌ترین دلیل گستاخی‌می / زخم رو صورت جغرافی‌می...
صدایم را بلند کردم:

- تو بهترین نقاش نقشی بهی / روی تن جهان من پخشی بهی.

بهی

- که بدت نمی‌اومد هم‌بازیش بشی! خب چرا معطلی؟
دست‌هایش را به مسخره از دو طرف باز کرده بود. خنده‌ام را
خوردم. لیست خریدهای ضروری را برداشتم و از پشت میز بیرون
آمدم. کارت خونه دست خانم رئوف بود. نمی‌دانستم هست یا نه،
باید اول او را پیدا می‌کردم. کاوه همچنان روبه‌رویم ایستاده و راه را
بسته بود. کمی گردنم را عقب بردم تا نگاهم به آن بالاها برسد. قبل
از خودش تصویر خاله‌اش به ذهنم آمد که اصرار داشت خودش را
در نقش مادر معرفی و خارهایش را توی تنم فرو کند. آن تصویر
کاریکاتوری هم توی ذهنم پررنگ شده بود. گفتم:

- دیدی که قسمت نبود.

نگاهش شرور شد.

- ها بگو پس خورد تو برجکت!

دهانم را برایش کج کردم و پشش زدم اما تکان نخورد. شاید این
حرف‌ها جای عذرخواهی کردن مستقیمش بود. می‌دانستم که برای
دلجویی آمده است. هرچند همان دیروز هم آمده بود اما من اینجا
نبودم و مستقیم از قرار با خانم خاردار رفته بودم دانشگاه و بعد هم
مطب دکتر تا نوبت ویزیت چشم تینا را قطعی کنم.

- بیا برو پی کارت تا خانم رئوف رو صدا نکردم؟

- ا صدیقه‌جونم هست؟

چپ‌چپ نگاهش کردم اما از رو نرفت. برگشتم و میز را دور زدم
تا از این طرف به در برسم. از قرار دیروز ناراحت نبودم. اتفاقاً
آدم‌های صاف و پوست‌کنده را به نقاب‌زن‌های ریاکار ترجیح

می‌دادم و این خاله، مادر یا همان فلورالملوک خاردار، باعث ناراحتی‌ام نشده بود.

باید در را قفل می‌کردم اما کاوه هنوز وسط اتاق بود. می‌دانستم تا آخر هم می‌میرد و یک کلمه‌ی ساده‌ی عذرخواهی روی زبانش نمی‌آید. برای این‌که هم خیال او راحت شود هم خودم خلاص شوم، گفتم:

- من مشکلی با جریان دیروز ندارم کاوه. الانم اگه نیومده بودی اصلا یادم نبود. کلی کار عقب مونده دارم که این مدت به‌خاطر پایان‌نامه و دفاع روی هم تلنبار شدن... یه سوءتفاهم بود که برطرف شد.

بالاخره از اتاق بیرون آمد. کمی اخم کرده بود. در را که قفل کردم، گفتم:

- دارم می‌رم دنبال پونه، بیا برسونمت.

مسلماً نمی‌رفتم. پونه از وقتی با کاوه بود دیگر از حضور من خوشش نمی‌آمد و مرض نداشتم روزش را با حضور اضافی‌ام در کنار دوست‌پسرش خراب کنم.

- من با خانم رئوف می‌رم، تو برو.

صبر نکردم تا باز هم چیزی بگوید. خداحافظی کردم و سمت راه‌پله دویدم. شکم بی‌دلیل نبود. خانم رئوف نبود و خانم رضوی گفت برای تهیه‌ی جهیزیه‌ی دختر یکی از خانم‌های عضو رفته و منتظرماندن بی‌فایده است. خریده‌های ضروری آشپزخانه را برایش لیست کردم و تاکید کردم که نهایتاً باید تا فردا تهیه شوند. گفت خودش پیگیری می‌کند و خیالم راحت باشد.

بیرون که آمدم اول از همه چشمم به ماشین کاوه افتاد. درست

روبه‌روی در، موازی با پل مقابل خونه پارک کرده بود. به چهره‌ی
تخشش چشم‌غره رفتم که حرف توی کله‌اش نمی‌رفت. اشاره‌اش
برای سوارشدن با صدای فرهاد یکی شد.
- به‌رو؟

دو تا ماشین عقب‌تر از کاوه پارک کرده و خودش هم بیرون آمده
و بین در و ماشین ایستاده بود. دستم را که برایش تکان دادم، سوار
شد. عینک دودی‌اش نمی‌گذاشت خط نگاهش را ببینم. به‌سمت
کاوه رفتم که حالا از ماشین پیاده شده و خیره به ماشین فرهاد بود.
مثل همیشه صدای ترانه‌ی رپ از داخل ماشینش شنیده می‌شد.
«تو بهترین نقاش نقشی نگار/ روی تن جهان من

پخشی نگار»

- من که گفتم برو.

نگاهش را به‌سمتم چرخاند.

- تغییر جنسیت داده؟

- کی؟

- صدیقه!

طعنه‌اش را به‌روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خانم رئوف نبود. برنامه‌م عوض شد.

و دلیلی نداشت حضور بی‌خبر فرهاد را هم برایش توضیح دهم.
فرهاد که بوق زد، زود خداحافظی کردم و سمت ماشینش دویدم.
قبل از سوارشدن به صورتش دقت کردم. اخم نداشت اما با عینک
دودی فریم فلزی‌اش جدی‌تر و رسمی‌تر از همیشه می‌شد. سوار
شدم و کوتاه احوال‌پرسی کردیم.

- به تینا قول ناهار سه‌نفره داده بودم.

نمی‌خواستم حرف بدقلقی‌های اخیرش را پیش بکشم و به این ناهار سه‌نفره طعنه بزنم. همین هم غنیمت بود! حرف را عوض کردم و گفتم:

- برای تینا از دکتر وقت گرفتیم. فردا خودم می‌رم دنبالش و می‌برمش.

- زحمت شد برات.

سرم را به نفی تکان دادم و تاریخ سفرش را پرسیدم. برای غیبت چندروزه‌اش و آمدن تینا به خانه‌ام حسابی به دلم صابون زده بودم. باید برنامه‌های خونه را با مهد تینا هماهنگ می‌کردم.

عینکش را روی تیغهی بینی بالا زد و گفت:

- نگران تینا نباش، می‌سپرمش به مادرم.

به‌سختی اخم را کنترل کردم و کامل به‌طرفش چرخیدم.

- نه فرهاد، خواهش می‌کنم. می‌دونی که تینا هم دوست داره

پیش من باشه.

نیم‌رخ جدی‌اش آشوب درونم را بیشتر می‌کرد. نگاه جدی و بی‌انعطافش را از پشت شیشه‌ی دودی حس می‌کردم. سرم را بیشتر به‌طرفش خم کردم. نه حرکتی کرد، نه چیزی گفت.

- باشه فرهاد؟

سرش را لحظه‌ای با اخم به‌طرفم چرخاند.

- همون که گفتم. یه کم به زندگی خودت برس، به‌هرو.

- بهی!

اخم و غیظ و تاکید روی "بهی" غیرارادی بود و ناشی از بدقلقی‌های اخیرش... او هم کوتاه نیامد. باز عینکش را روی تیغهی بینی بالا زد و گفت:

- بگم بهی، بهرو حذف می‌شه یا اصل ماجرا تغییر می‌کنه؟
دندان‌هایم را روی هم ساییدم و بی‌جواب سرم را سمت پنجره
چرخاندم. جلوی بیرون‌زدن نفسم را گرفتم. چشم‌هایم را بستم و
سعی کردم به خودم مسلط شوم. در خانه، در اتاقم، در تنهایی
می‌توانستم به حساب دانه‌دانه‌ی این حواس برسم.
تا رسیدن به مه‌دیگر حرف نزدیم. روبه‌روی در رنگارنگ مه‌دی
قبل از او پیاده شدم و داخل رفتم. سارا منشی جدید بود و کم‌کم
چهره‌ام برایش آشنا می‌شد. برای صدازدن تینا که رفت، نگاهم را
سمت مانیتورها چرخاندم تا کلاش را پیدا کنم. بچه‌ها وسط
کلاس دور سمانه ایستاده و مشغول بالا و پایین پریدن بودند. هنوز
تینا را پیدا نکرده بودم که:

- بهی؟

سرم را به‌طرفش چرخاندم. مربی جدیدش برایم دست تکان داد
و تینا به‌طرفم دوید. بغلش کردم و ضربه‌ی آرامی به پشتش زدم.
- شیطونک جلوجلو باروبندلیت رو جمع کرده بودی؟
قبل از او سارا گفت:

- جناب کیانی تماس گرفته بودن که تیناجون آماده باشه.
تینا کیفش را روی دستم انداخت و شروع کرد به کشیدن سمت
در. سرسری خداحافظی کردم و دنبال تینا کشیده شدم. فرهاد
مشغول صحبت با گوشی‌اش کنار ماشین راه می‌رفت. نگاهش که
به ما افتاد، با اخم مشغول ادامه‌ی صحبتش شد. تینا را عقب روی
صندلی مخصوصش نشاندم. اجازه نمی‌داد کمربندهایش را ببندم.
می‌دانستم که فرهاد ایراد می‌گیرد اما کوتاه آمدم و در را بستم. قبل
از آن که خودم سوار شوم فرهاد تماسش را قطع کرد. با تن صدایی

پایین اما جدی گفت:

- چرا کیفش رو ازش می‌گیری؟ ناتوانی جسمی که نداره!
نفسم را آرام از بینی‌ام بیرون دادم. انگار امروز هم از روی دنده‌ی
ایرادگیرش بلند شده بود.

- خودش کیفش رو داد و چون منتظر بودی، وقت رو برای
این که قانعش کنم خودش باید کیفش رو بیاره تلف نکردم... اگر
قانع نشدی، معذرت می‌خوام.

جمله‌ی آخرم اخمش را غلیظ‌تر کرد. سوار شدم و سعی کردم تینا
را که از روی صندلی‌اش پایین آمده بود، مجاب کنم سر جایش
بنشیند تا فرهاد بهانه‌ی دیگری برای اخم‌وتخم نداشته باشد. چند
ثانیه بعد سوار شد. چرخید و تینا را بوسید که باز بلند شده و بین دو
تا صندلی ایستاده بود.

- بشین بابایی.

تینا سر بالا انداخت و نشست.

- بابایی پی‌پی چرا قهوه‌ایه؟

لب پایینم را زیر دندان گرفتم تا دهانم باز نشود و خنده‌ام بیرون
نپرد. معلوم نبود امروز چه در مهد گذشته که این سوال توی سرش
شکل گرفته بود. سوالات بی‌مقدمه‌اش روزبه‌روز بیشتر می‌شدند و
فرهاد بهتر از من از پس‌شان برمی‌آمد. مثل تینا زل زدم به صورتش
و ته دلم بدم نمی‌آمد نتواند جذبه‌اش را حفظ کند و به خنده بیفتد.
حیف که زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که چرخید سمت فرمان و توپ
را توی زمین تینا انداخت.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

تینا سرش را کج کرد و انگشت اشاره‌اش را به لب‌هایش فشار

داد.

- من به مانلی گفتم برای شکلات.

آن قدر جدی و فیلسوفانه گفت که این بار خنده از چشم‌های فرهاد هم بیرون زد. چون اجازه‌ی ابراز احساسات نداشتیم، سرم را چرخاندم و کشیدگی لب‌هایم را پشت دستم مخفی کردم. فرهاد همچنان به خودش مسلط بود... البته همیشه بود!

- شاید... اما می‌تونیم درباره‌ش تحقیق کنیم.

- رادین گفت سبزم می‌شه. من و مانلی گفتیم دروغ نگو.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. فقط با یک سرفه‌ی مصلحتی راهی برای فرار برای خودم ساختم. لحن جدی‌اش خیلی بیشتر از جملاتی که می‌گفت، خنده‌دار بود. چهره‌ی فرهاد را نگاه نمی‌کردم اما لحن صدایش می‌گفت که او هم کم آورده است:

- راستی تینا تصمیم گرفتی که ناهار دوست داری چی بخوری؟

با یک سرفه‌ی دیگر سعی کردم خودم را کنترل کنم. ذهن تینا هم خیلی زود با این سوال منحرف شد که شاکی گفت:

- گفتمی می‌بریم شهربازی!

تازه که زبان باز کرده بود گاف را دال تلفظ می‌کرد. بعد هم که تلفظش را یاد گرفت، باز هم تا مدت‌ها به تمام "گفتمی"ها می‌گفت؛ "دفتی". حتی اجازه‌ی ذوق کردن برای این را هم نداشتیم. «دلیل نمی‌شه چون بامزه‌ست به اشتباهاتش بخندی!» اولتیماتوم‌هایش درباره‌ی رفتار با تینا اندازه‌ی یک کتاب مرجع بود.

هنوز نگاهش نمی‌کردم؛ اما از گوشه‌ی چشم که چرخش سرش را به‌طرفم دیدم، من هم سرم را چرخاندم. آثار خنده‌های فروخورده‌اش صورتش را حسابی باز کرده بود و دیگر رد هیچ اخمی

بر چهره‌اش نبود.

- تو بگو بهی، آدم سر ظهر شکم گرسنه می‌تونه بره شهربازی و کلی بازی کنه؟

بعضی وقت‌ها هم بهی می‌شدم. وقت‌هایی که پای رام کردن تینا وسط بود. برای خودش فقط "بهرو" بودم! قبل از آن که با نگاه خیره‌اش فکرم را بخواند، سمت تینا چرخیدم و آن قدر از گرسنگی و خستگی و نداشتن انرژی لازم برای بازی کردن درست و حسابی در شهربازی گفتم که به رستوران انتخابی فرهاد رسیدیم.

فرهاد

گوشی فقط کنار گوشم بود؛ مثل رادیو.

- حق مون رو که اون عمه‌ت و شوهرش خوردن عین بی‌دست‌وپاها فقط نشستنی نگاه کردی... دلم به چی خوش باشه؟ پسر بزرگ کردم خیر سرم! گفته باشم فرهاد اگه نری سراغش دیگه اون توله‌ت رو...

- گفتم می‌رم.

گوشی را روی صندلی انداختم. تصویر پوزخندم به آینه چسبیده بود. همان عمه، بیشتر مهر و محبت مادرانه خرج برادرزاده‌ی بی‌دست‌وپایش می‌کرد. انگشتم را محکم روی تیغه‌ی بینی‌ام کشیدم. عینک بالا رفت. انگشتم را که برداشتم سر جای قبلی‌اش برگشت. شل شده بود. با فشاری اندک بازوهای بالشتک‌ها را به هم نزدیک‌تر کردم. تصویر بهرو انگار روی شیشه‌های عینک افتاده بود. تا شب با تینا در مطب چشم‌پزشک بودند. تینا بهش وابسته بود... خب، هردو به هم وابسته بودند. عینک را رو به نور گرفتم. یک نقطه

درست در مرکزش بود. از داخل داشبورد عینک پاک کن را درآوردم. لکه‌ی سمجی بود. با ناخن کلکش را کندم. حدس مربی تینا درست بود. چشم‌هایش آستیگمات شده بودند. چون شماره‌ی چشمش بیشتر از یک بود، باید از عینک استفاده می‌کرد. عادت‌دانش سخت نبود. همیشه چشمش دنبال عینک‌های من بود. حالا یکی برای خودش داشت. عینک را روی بینی‌ام تنظیم کردم. از ماشین پیاده شدم.

نه من، نه مامان، نه مهتاب هیچ‌کدام متوجه مشکل تینا نشده بودیم. بهرو شک کرده و با صحبت‌های مربی جدیدش، مطمئن شده بود. خطوط کج و معوج به‌جای خط راست، نزدیک‌گرفتن اشیا به چشم برای دیدن... دو کار ساده که فقط کمی توجه برای فهمیدنش بس بود! توجهی که از سمت مامان و مهتاب اصلاً نبود! از سمت من... خب، من درگیر کار بودم و بهرو... بهرو داستانش فرق می‌کرد!

نگاهی به سردر ورودی انداختم. تابلوی سبزی که **خونه** بزرگ رویش نوشته شده بود. "خ" شکل سقف سه‌گوش خانه‌ای آجری با دو پنجره و یک دودکش طراحی شده بود. سلیقه‌ی بهی بود... بهی که بهین بود، نه بهرو! اسم **خونه** را هم خودش انتخاب کرده بود. «می‌خوام برای تمام آدم‌هایی که اینجا کار می‌کنن، مثل **خونه‌ی** خودشون باشه. **خونه** که محل آرامش و آسایشه... نه جایی که بخوان ازش فرار کنن.»

من چی؟ چقدر دنبال راهی برای قابل‌تحمل شدن آن خانه گشته بودم؟ که مدام فکر فرار به سرم نزنند... بهین، حس کرده بود؟ داخل رفتم. مرور گذشته‌هایی که جای‌شان فقط در افعال ماضی

بود، خسته‌کننده بود.

از دم ورودی تا اتاقش با هرکس روبه‌رو شدم گرم سلام و احوال‌پرسی کرد. هنوز هم به چشم شوهر مسئول مرحوم محل کارشان دیده می‌شدم. تابلوی کوچک مدیریت هنوز به اسم خودش بود.

"بهین نیک‌پور"

تقه‌ای به در زدم که فرقی هم با نزدن نداشت. از غافلگیر کردنش خوشم می‌آمد... در را باز کردم. پشت میز نبود. صدایی می‌آمد. سرم را تا پشت در چرخاندم. همان‌جا بود. کامل به‌طرفش چرخیدم. بی‌اراده لبخند زدم. پشت به من، رو به کمدی‌های ته اتاق وسط یک مشت پرونده روی زمین نشست. لابه‌لای کاغذها دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نمی‌شد. این تصویر کنار تابلوی مدیریت پشت در، تصویری نامتقارن بود. حتی تصویری نامتقارن با تصویر محوشده‌ی بهین، که انگار برای مدیریت آفریده شده بود.

- به‌رو؟

سرش با تعجبی واضح به‌طرفم چرخید. از حضورم جا خورده بود. اول سلام کرد بعد بلند شد. جوابش را زیر لب دادم. در را بستم. دست‌هایش در هم پیچیدند. می‌خواست اخم کند؟ نمی‌دانم. به خروار پرونده‌های ریخته روی زمین اشاره کردم.

- مزاحم شدم.

- نه نه اصلاً... بشین... یا اومدی که بریم دنبال تینا؟

کمی دست‌پاچه بود. روی مبل نزدیک به در نشستم.

- اومدم که صحبت کنیم.

با مکث دست‌به‌سینه شد. نه که شانه‌هایش عقب برود، زاویه‌ی

آرنج‌هایش تیز شود یا گارد محکمش را به رخم بکشد، نه! فقط بازوهایش را بغل کرده بود. به مبل مقابل اشاره کردم.

- نمی‌شینی؟

صورتش توی هم رفته بود. نشست. بی‌حوصله گفت:

- هرطور تو بخوای با تینا برخورد می‌کنم فرهاد... لطفا این

مسئله رو بزرگش نکن.

- مسئله اینه که تینا بچه‌ی تو نیست بهرو!

- می‌دونم! اما چه اشکالی داره من جای مادرش رو پر کنم؟

اشکالی نداشت. واقعا هیچ اشکالی نداشت! اما باید معنی حرفش

را تمام و کمال می‌فهمید.

عینکم را برداشتم. دوباره به چشم زدم. بلند شدم. او هم بلند شد.

قدم بلندی که به طرفش رفتم باعث شد عقب برود... خیلی جا

نداشت. چسبیده به مبل بود. عقب‌رفتنش باعث کشیده شدن

پایه‌ی چوبی مبل روی زمین شد. صدای ناخوشایندش، جای

سکوت‌مان را گرفت. به چشم‌هایم زل زده بود. حالا وقتش بود. باید

معنی حرفش را می‌فهمید! قبل از من دهانش را باز کرد:

- فرهاد...

ادامه نداد. چند بار دهانش را باز و بسته کرد. اما چیزی نگفت.

این بار من گفتم. برخلاف او، محکم و بی‌تردید.

- از فردا تینا می‌ره خونگی مادرم تا وقتی من برگردم.

اخم کرد.

- عینکش چی می‌شه پس؟ من باید ببرم براش عینک بگیرم.

- صبح بردمش، براش سفارش دادم...

انتظارش را نداشت. حق داشت. این مدت بدون دلایل واضحی

برای او، از بعضی برنامه‌ها حذفش کرده بودم. باید تحمل می‌کرد. به وقتش همه چیز روی روال می‌افتاد.

- گفتم بهت، فردا می‌ره خونه‌ی مادرم و تا برگردم همون جا می‌مونه، بهرو!

صورتش کمی سرخ شده بود. اخم و ناراحتی‌اش واضح بود. اعتراض کرد:

- بهی!

عینک کوفتی را باز بالا زدم. به سمت در برگشتم.

- بهی بودن، فقط مادری کردن برای تینا نیست!

شاید زبانش بند آمده بود. مهم نبود. دیگر باید معنی بهی بودن را می‌فهمید. در اصل معنی اصرارش را... حتما می‌فهمید.

بهی

آب دهانم به گلویم پرید. قبل از آن که به سرفه بیفتم در اتاق بسته شده بود. روی مبل ول شدم. خم شدم و سرم را به زانویم چسباندم. منظورش واضح بود و نمی‌خواستم توی ذهنم دوره‌اش کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. حوصله‌ی جمع کردن پرونده‌های پخش و پلای جلوی کمد را نداشتم. کسی هم نبود که کمکم کند. بود هم نمی‌خواستم. نگاهی به ساعت کردم. باید برای تشکر از مربی تینا به مهد می‌رفتم. مهم نبود که فرهاد آمده و برنامه‌ام را خراب کرده بود و تینا امروز هم مثل این روزهای اخیر سهمم نمی‌شد.

باز نگاهم روی پوشه‌های به هم ریخته گیر کرد. هرکاری هم می‌کردم مثل بهی از پس‌شان بر نمی‌آمدم. از پس هیچ کاری... نفسم

را بیرون دادم و سراغ کیفم رفتم. برمی‌آمدم یا نه، مهم اجباری بود که به اینجا وصلم می‌کرد... به بهی، به فرهاد، به تینا... نه، تینا اجبار نبود.

بیرون آمدم و در را قفل کردم. به خانم رضوی هم سپردم حواسش باشد کسی سراغ اتاقم نرود. منظورم خانم رئوف بود که کلید یدک دستش بود و مگر به ضرورت از آن استفاده نمی‌کرد. کنار خیابان ایستادم و تاکسی گرفتم. اول به مهد می‌رفتم. شاید زودتر از فرهاد می‌رسیدم و دیدن هرچند کوتاه تینا نصیبم می‌شد که... نشد. از کتی جون؛ مربی جدیدش تشکر کرده بودم و هدیه‌ی کوچکی از صنایع دستی خودمان بهش داده بودم. به آرم "خونه" روی پاکت بسته‌بندی لبخند زده و گفته بود: «مادرم مشتری پروپاقرص آشپزخونه‌ی شماست.» این چیزها هم خوشحالم می‌کرد هم ناراحت. دست از پا درازتر به خانه برگشته و سعی کرده بودم به‌روی خودم نیاورم که یک هفته تینا، بی‌تینا. باز هم مجبور بودم لحظه‌ها را یک جوری پر کنم تا فقط بگذرند. حمام رفتم. چیزی برای ناهار سر هم کردم و خوردم. ظرف‌ها را شستم و... کار دیگری نبود.

موهایم خشک شده بود. برای این که زمان بیشتر بگذرد بابلیس برداشتم و حالتش دادم. موهایم کوتاه بود و کم‌حجم. هرچقدر هم که کارم را کش می‌دادم، درست‌کردنش بیشتر از نیم ساعت وقتم را نمی‌گرفت. لباس‌های اتوکشیده‌ام را باز اتو کشیدم و فکر کردم کاش پرونده‌ها را با خودم به خانه آورده بودم. دو ساعت زودتر از موعد از خانه بیرون زدم. پیاده راه افتادم و مسیرم را دور کردم. سعی کردم زمان را زیر قدم‌های آرامم له کنم، اما باز هم زود

رسیدم.

نیم ساعت توی باغ پرسه زدم تا بالاخره وقتش شد. تنهایی ام را لای مشتتم توی جیب روپوشم گذاشتم و همگام با هیاهوی جمعیتی که کم کم زیاد می شد، سمت محل اجرا رفتم. صدلی ام را پیدا کردم و رویش نشستم. حالا زمان کمی بهتر می گذشت. حداقل دیگر نمی خواستم با گرمای بابلیس بسوزانمش یا زیر فشار کفش هایم لهش کنم. هرچند کمی هم بوی سوختگی می داد... زمانی که وسط شلوغی جمعیت و لابه لای گروه هایی که دست کم دونفره بودند، باید توی تنهایی سپری می کردم. حواسم را از بوی سوختگی دور کردم. آدم ها، سن چیده شده برای گروه ارکستر، آسمان و... خیلی چیزها برای دیدن بود. برای پرت کردن حواسم.

کیفم زیر دستم بود و لرزشش میان شلوغی و سروصداها توجهم را جلب کرد. گوشی را درآوردم و زود جواب دادم.

- الو کاوه؟

صدایش را به سختی شنیدم:

- کجایی بهی چه شلوغه؟

- برای کنسرت شهرداد روحانی اومدم باغ عفیف آباد. صدات

ضعیفه، اجرا هم داره شروع می شه، بعدا تماس می گیرم.

قطع کردم و گوشی را به کیفم برگرداندم. به سنی چشم دوختم که ضلع غربی عمارت برپا شده بود. گروه نوازندگان آمده و منظم در جای خود نشسته بودند. صدای هیاهوی آدم ها شاد بود و دوست داشتم خودم را به حس جاری در فضا بسپارم. جایم خوب بود. ردیف پنجم و درست وسط سن. سمت راستم خانمی بود که از روی بروشور درباره ی قطعاتی که قرار بود اجرا شوند، برای همراهانش

فصل اول ♦ ۳۵

توضیح می‌داد. اطلاعات خوبی داشت و قشنگ صحبت می‌کرد. با ورود شهرداد روحانی همه تشویق‌کنان ایستادند... اولین نت از سوئیت دریاچه قو که در فضا پیچید، چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

- لذت ببر بهی.

با صدای تشویق‌های بی‌پایان بعد از آخرین اجرا، چشم‌هایم را باز کردم. نفسی از هوای این شب شهریوری گرفتم و کمی بعد از روی صندلی بلند شدم. ساعت از یازده گذشته بود. باد خنکی که لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچید، موقع گذر از کنار حوض بزرگ کمی لرز به تنم انداخت.

هیاهوی آدم‌ها ادامه داشت و من همچنان آرام بودم. دستم را دور بند کیف کوچکم مشت کردم که یک‌وری روی شانهم انداخته بودم. سرم را سمت آسمان گرفتم. جز ماه و ستاره‌ی نزدیکش چیز دیگری در سیاهی‌اش پیدا نبود. هنوز این فکر که حتی ماه و آن ستاره هم تنها نبودند، توی ذهنم کامل نشده بود که کاوه مقابلم سبز شد. دست‌به‌سینه بود و نقش صورتش از سختی انگار که روی سنگ تراشیده شده بود. چند قدم از در باغ فاصله گرفتم و روبه‌رویش ایستادم.

- خوش گذشت؟

این را گفت و قلاب دست‌هایم را از روی سینه باز کرد. جای آن "نمی‌دانم"ی که توی دلم بود "هوم"ی گفتم و قدمی دیگر به‌طرفش رفتم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- فکر کنم، این اطراف یه دکون داشته باشم!

هرچند جواب من این نبود، اما از لفظ "دکون" که برای آن گالری ساعت شیک به کار برده بود، خنده‌ام گرفت و فکر کردم شاید بد نبود لابه‌لای همین خنده اصل حرفم را هم می‌گفتم. - بذار حداقل یه هفته از برنامه‌ی خاله‌خانم بگذره، بعد بیا سراغم. انگار سعی کرد جلوی اخم کردنش را بگیرد. - فلور رو جدی بگیر.

یک‌دفعه صدای فرهاد توی سرم پیچید که گفته بود: «بگم بهی، بهرو حذف می‌شه؟» باید یک جواب این مدلی به کاوه می‌دادم. مثلاً: «من خاله‌ت رو جدی بگیرم اونم بی‌خیال می‌شه؟» اما حالا فقط می‌خواستم ذهنم را از هرچیزی که ربطی به فرهاد و حرف آخرش داشت، دور کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم. حرکت کردن بود. راه افتادم و کاوه زود هم‌قدم شد. - تینا چطوره؟ - عینکی شده.

- واقعا؟! اون فسقل‌بچه رو چه به عینک! برای منحرف‌شدن بیشتر ذهنم، از خداخواسته جریان حدس خودم و مربی مهد و تشخیص دکتر را مفصل برایش تعریف کردم. رسیده بودیم کنار خیابان، گفتم: - خب برو دیگه، منم برم.

- مسخره‌بازی در نیار. خونه‌هامون تو یه مسیره. آره خب... حالا یک‌سال‌ونیم بود که مسیر خانه‌های مان بعد از جابه‌جایی کاوه، یکی شده بود. خیلی وقت هم بود که سر رساندنم با هم بحث نکرده بودیم. او با من راه آمده و اغلب اصرار نمی‌کرد و من هم گه‌گاه راه می‌آمدم و همراهش می‌شدم. حالا هم قصد ساز

مخالف زدن نداشتم، فقط...

- الان خونه نمی‌رم.

صورتش باز همان نقش سنگی شد. قبل از او گفتم:

- می‌خوام اول یه چیزی بخورم.

- تو! این وقت شب؟

راست می‌گفت من عادت به دیر غذا خوردن نداشتم. حتی اگر سر

شب هم چیزی نخورده بودم. دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- هوس که ساعت نداره.

حالا دیگر حالت سنگی صورتش از بین رفته بود.

- چی هوس کردی حالا؟

- جیگر.

و چند دقیقه بعد سر خیابان ولیعصر روبه‌روی شب‌زدگان توی

پیاده‌رو پشت یکی از میزهای پلاستیکی سفیدش نشسته بودیم و

جگر می‌خوردیم.

- این یارو، فرهاد... چند سالشه؟

سوال بی‌ربطش باز مکالمه‌ی پیش از ظهرمان را برداشت و صدر

فکرهایم گذاشت.

- سی‌وهشت سی‌ونه، چطور؟

جوابی نداد و به خوردن پپسی‌اش مشغول شد. نگاهم را به

سیخ‌های روی میز دادم. او سهمش را کامل خورده و من از سهمم

فقط چند تکه خورده بودم. سینی را به‌طرفش هل دادم و گفتم:

- بخور.

به سیخ‌های دست نخورده‌ام طعنه زد.

- این جور هوس کرده بودی؟

خب... هوس بهی بود، نه من.

فلور

تراول پنجاه تومانی‌اش مانده بود روی کنسول سالن کوچک. دقیق‌تر؛ اسکناس لوله شده توی ترازوی فرشته‌ی عدالت گیر کرده بود. فرشته کنار شمعدان‌های نقره‌ی جهانگیر بود. جهانگیر می‌مرد برای‌شان. نه چون یادگار زن مرحومش بودند و سر سفره‌ی عقدشان کنار آینه‌ای جاخوش کرده بودند که تصویر آن دو رویش افتاده بود و کسی به زبان نیاورده بود؛ حیف که سیب سرخ نصیب شغال شد، چون یادش می‌انداخت چطور به هرچه می‌خواست رسیده بود. هم‌نشینی فرشته‌ی عدالت و شمعدان‌های نقره‌ی ارثیه‌ی زن مرحومش همان قدر مسخره بود که آداب این دنیا.

هزار بار گفته بود؛ اما هر بار که تکرارش می‌کرد باد به غبغب می‌انداخت که: «حاج‌بزرگی تو خوابم نمی‌دید یه روز کلکسیون عتیقه‌هاش بشه سهم همونی که یه زمانی تو حجره‌ش حمالی می‌کرد!» این حرف‌ها را که می‌زد چشمان ریز و مکارش برق می‌زدند. افتخارش اسمش بود. «مادرم بی‌سواد بود اما خوب اسمی روم گذاشت!» جهان برایش آن قدر کوچک بود که از تسخیر زندگی و مال‌واموال حاج‌بزرگی بی‌نوا روی ابرها سیر می‌کرد و به اسمش می‌بالید و سینه‌ی پیزوری‌اش را سپر می‌کرد که: «آدم باید جنم داشته باشه. من از پادویی رسیدم به اینجا!»

لابد من هم جنم داشتم که حالا کلکسیون عتیقه‌هایش سهمم شده بود!

از کجا به کجا رسیده بودند. حاج‌بزرگی بیچاره فکرش را می‌کرد

که روزی کلکسیون عتیقه‌های محبوبش سهم زنی شده باشد که هیچ صنمی در این دنیا با او نداشت؟ امان از دور گردون...
گلپر که با دو کیسه‌ی پر سوار شد، فقط نگاهش کردم. کیسه‌ها را روی صندلی شاگرد گذاشت و به سمتم چرخید. بوی غذا زیر دماغم زده بود. عجیب بود که بوی غذاهای مادر را می‌داد.
- پرس‌وجو کردم. مدیر اینجاست. خودشم بود.
- برای یه پرس‌وجو دو تا کیسه پر خرید کردی؟
خندید.

- ناهار که نداریم امروز. بوی غذاشونم خوب بود گفتم بگیرم بچشیم. سخت‌نگیر فلورجانم.

سرم را سمت تابلوی سبز بالای در چرخاندم که وسطش نوشته شده بود: «خونه». سخت‌نمی‌گرفتم، وسط سختی‌ها دست‌وپا می‌زد.

- راستی بهاره هم پیام داد و کلی برای پول تشکر کرد. گفت حضوری هم می‌آد خدمت‌تون.

- گفتی شوهرش و فتانه نفهمن؟

- آره دورت بگردم، خودشم حواسش بود. شوهرش انگار مرد بدی نیست، فقط اختلاف سن...

با چرخش نگاهم به طرفش حرفش را خورد.

- مرد زن‌مرده‌ای که چهل‌وپنج سالش باشه و بیفته دنبال دختر هجده ساله، نه فقط مرد خوبی نیست، کلا مرد نیست.

سرش را تکان داد و چهره در هم کشید.

- راست می‌گی فلورجانم. اگه فقط محض رضای خدا اومده بود تو زندگی این مادر و دختر به‌جای بهاره از خود فتانه خواستگاری

می کرد که شیش سالم ازش کوچیک تر بود. این جوری مادر و دختر
رو با هم سروسامون می داد...

اگر میدان می دادم حالا حالاها برایم نطق می کرد.
- مشاوره‌ی هنگامه رو هماهنگ کردی؟

- بله. برنامه‌ش رو خانم منشی نوشته بود رو کاغذ دادم دستش
امروزم اولین جلسه‌شه. خانم فردوسم گفت امروز نمی‌تونه بیاد
دیدن تون اما تو همین هفته می‌آد حتما.

عطر برنج فضای ماشین را پر کرده و فکرم مسیر خانه‌ی پدری
را گرفته بود. طعم غذاهای مادر از یادم رفته بود...

- چی خریدی حالا؟

صدای خش‌خش کیسه‌های خریدش بلند شد.

- غذای روزشون فسنجون بود، ترلواشونم چشمک می‌زد. چند

مدلم از این... چی می‌گن به‌شون، همین فینگیلیا...

زمزمه کردم:

- فینگرفود.

باز خندید و گفت:

- ها، همون... هی می‌گم بیا ما هم آشپزخونه بزنی الان فقط

شکم جواب...

دختر پنجاه‌تومانی بیرون آمده و سمت ماشین می‌آمد. همین،

نطق گلپر را کور کرده بود.

- گند زدم فلورجانم؟

جواب زمزمه‌ی نالانش را ندادم. در را باز کردم و پیاده شدم. اهل

قایم کردن خودم نبودم. اصلا آمده بودم که ببیند!

- بازم چیزی نگران تون کرده خانم؟

سرتاپایش را برانداز کردم. ننه‌ی شه‌داد استاد نگاه‌های از بالا بود و حالا من درس پس می‌دادم. جواب سوآلش را واضح دادم.

– شما!

لبخند زد.

– می‌شه خواهش کنم از این به بعد آگه نگرانی‌ای براتون پیش اومد مستقیم بیاید پیش خودم؟

منظورش به گلپر و پرس‌وجویش بود. اشاره کردم پیاده شود. بیرون آمد و کنارم ایستاد. یک چشمش به من بود، یکی به آن دختر. نمی‌فهمید چرا صدایش زده‌ام. قبل از آن‌که شروع به تعریف و تمجید از غذای‌شان کند گفتم گوش‌ی را بدهد. تکانی خورد و "آهان" ی گفت. سرم را از گیج‌بازی‌اش تکان دادم و گوش‌ی را از دستش گرفتم. عذرخواهانه نگاهم کرد و دوباره سوار شد.

عکس‌شان پشت میز جگرکی را آوردم و گوش‌ی را مقابلش گرفتم. پوزخندهای ننه‌ی شه‌داد هم زبان‌زد بود! یکی زدم و گفتم: – شوهرت کجاست این وقت شب؟

به‌ی

سوژه‌ها: یک دختر و یک پسر.

ساعت: حوالی دوازده شب.

پیش‌زمینه: شناسنامه‌ای سیاه شده با نام شوهر.

با این تفاسیر، چه هرزه‌ی خانه‌خراب‌کنی شده بودم در این عکس.

راستش این بود که می‌توانستم تا حدودی درکش کنم. لبخند محوی زدم و گفتم:

- می‌دونم که با این عکس توضیحات من برای شما می‌شه
توجیه، برای همین...
نگذاشت توضیح یا توجیهم کامل شود.
- دور کاوه رو خط بکش. منم سعی می‌کنم فکر بدی درباره‌ت
نکنم... مادامی که دیگه اطرافش نبینمت!
- حتی اگه مطمئن تون کنم این بیشتر از یه سوءتفاهم بزرگ
نیست؟
قدمی نزدیک‌تر آمد و صدایش را در نهایت جدیت پایین آورد.
- برام مهم نیست سوءتفاهمه یا چیز دیگه... فقط خودت رو از
کاوه دور کن.
- من واقعا خطری برای پسر شما محسوب نمی‌شم.
نگاهش جدی و عمیق بود.
- شاید اون برای تو خطرناک باشه، دخترجون!
با حرصی که برایم عجیب بود این جمله را گفت. پشت لبش
برق می‌زد. نم عرق بود؟ عرق جاری شده از حرص؟
چرخید و سوار ماشین شد. خانم راننده خیلی زود راه افتاد.

کاوه

پشت صندلی مخصوصش ایستادم. دایره‌ی بلندگو را زدم و
گوشی را جلوی صورتش گرفتم. اگر یک لحظه چشم‌هایش را باز
می‌کرد، خوب بود. صندلی آرام عقب جلو می‌شد و حضورم به
هیچ‌جایش نبود! کنترل اعصابم دست خودم نبود. هُلی که به پشتی
صندلی دادم حرکتش را تند کرد و دست فلور روی دسته‌ها مشت
شد. صدای بوق‌های آزاد بلند شده بود. دیگه شمارشش از دستم در

رفته بود. نمی دانم چندمین تماس بی پاسخ بود. سرم را کج کردم تا صورتش را بهتر ببینم. بالاخره منت گذاشت و لای پلک‌هایش را باز کرد. نگاهش با اخم به صفحه‌ی گوشی بود. شاید هم به اسم بهی، بالای صفحه. گفتم:

- جواب نمی‌ده!

داد زد:

- مگه نگفتم در رو به‌روش باز نمی‌کنی، هنگامه!؟

- ببخشید خانم من باز نکردم...

گوشی را عقب کشیدم و گفتم:

- خانمت خودش خوب می‌دونه کی کلید داره، کی نداره!

گلپر باعجله توی سالن دوید و گفت:

- کی اومدی کاوه؟ بیا برات فسنجون گرفتم...

- گلپر!

- نگفتم که از کجا گرفتیم فلورجانم.

- گلپر!

گلپر که لیش داشت زیر دندان‌ش له می‌شد از همان راهی که آمده بود، دررفت. باز سرم را به‌طرفش کج کردم و زیر گوشش گفتم:

- شاهدم که از غیب رسید، فلورجان‌ش!

- گمشو از خونه‌زندگی من بیرون پسره‌ی زبون‌نفهم!

نیشخند زد.

- نمی‌شه که فقط من گم شم!

یک‌دفعه از روی صندلی‌اش پرید و باز فحش داد.

- خفه‌شو بی‌شعور!

این بار توی تخم چشم‌هایش نیشخند زدم و خودم را روی شزلون روبه‌روی پنجره‌ی سرتاسری انداختم و خیره بهش ماندم. خوب برای خودش توی عمارت جهانگیر عشق و حال می‌کرد!

- پاشو برو گم‌شو! سهمتم که گرفتی دیگه چی می‌خوای اینجا؟
رو به سقف قهقهه زدم. باز نگاهش کردم. سرخ شده بود.

- ببین بذار روشنت کنم! اولاً حق خودم رو بهم دادی نه سهمی از مایملک جهانگیر بدبخت یا شوهرای دیگه‌ت که منت بذاری سرم! زحمت کشیدی مغازه‌ی بابام رو بعد از چند سال درآوردن پدرم، کامل زدی به نامم! دوما، فکر نکن خبر ندارم از سهم‌الارث بابام از مال آقابرگم.

کوسن روی صندلی‌اش را برداشت و به‌طرفم پرت کرد.
- برو گم‌شو!

حسابی سوزانده بودمش... دمم گرم! بی‌خود فکر کرده بود که می‌تواند پول من را هم مثل پول جهانگیر و سهم‌الارث بچه‌هایش بالا بکشد و یک لیوان آب هم رویش.

خم شدم و کوسن را از روی زمین برداشتم. بعد از خوردن وسط سینه‌ام روی زمین افتاده بود. باز از همان نیشخندهایی تحویلش دادم که تا ناکجایش را می‌سوزاند.

- چیه؟ فکر کردی خبر ندارم ازش؟ واسه اموال آقابرگ منم نقشه کشیدی؟

- گلپر!

- خودمونیم دیگه، روراست باش. نقطه‌ضعفت پیرمردای پولدارن، نه؟ می‌بینی شون دست‌وپات شل می‌شه؟

نه من دهانم را می‌بستم نه او که ایستاده بود و جیغ می‌کشید.

- خفه شو پسرهای احمق... گمشو بیرون... گلپر... بیا اینو بندازش بیرون... گلپر...

گلپر که به این جریانات عادت کرده بود با یک لیوان آب به سالن دوید. با چشم‌غره‌ای که دز التماسش بیشتر از تهدیدش بود اسمم را صدا زد. فلور را به زور و با قربان‌صدقه روی صندلی فرمانروایی‌اش نشاند و آب را به خوردش داد. کوسن را روی زمین انداختم و بلند شدم. هنگامه پشت دیوار ورودی سالن ایستاده و با چشم‌های گشاد شده زل زده بود این‌ور. تازه‌وارد بود و عادت نداشت. از کنارش که رد می‌شدم، با نیشخند گفتم:
- عادت می‌کنی.

مثل گلپر که نه فقط عادت کرده بود، لم هرکدامان هم دستش آمده بود. گوشی را از جیبم کشیدم بیرون و باز هم شماره‌ی بهی را گرفتم. آن قدری خودم را تخیله کرده بودم که برای حرص و کلافگی تماس‌های بی‌پاسخ از این به بعدش جا باز شده باشد. این دفعه خطش اشغال بود. تصویر فرهاد و تینا از مغزم گذشت و یک مشت اخم روی صورتم جا گذاشت. وسط هال ورودی عمارت بودم که صدای تق‌تق دمپایی‌های گلپر روی سنگ سفید و براق کف سرم را به سمتمش چرخاند. نزدیک آمد و مشتی نه‌چندان محکم به بازویم زد و گفت:

- خوشحال می‌شی سگته کنه؟

پوزخند زدم.

- این سگته کنه؟! نشناختیش هنوز؟

دلخور نگاهم کرد. فلور خدای روی زمینش بود. ظالمانه‌ترین عمل را هم جلوی چشمش انجام می‌داد، به خوبی‌اش شک

نمی‌کرد. فاصله‌ی باقی‌مانده تا در را طی کردم و نه خیلی جدی نه خیلی شوخ گفتم:

- تو بهش بگو مال بچه‌یتیم خوردن نداره، شاید زبون تو حالیش شد.

مشت دوم را این بار از پشت کوبید که باعث خنده‌ام شد. از در بزرگ ورودی بیرون زدم و او همان جا توی قابش ماند. چند قدم توی ایوان رفتم و برگشتم.

- چی بهش گفت؟

- به کی؟

مثلا خودش را به آن راه می‌زد! ناشی‌ترین آدم برای این اداها همین گلپر بود.

- همون که ازش فسنجون خریدی؟!

خنده‌اش گرفته بود اما حرف نمی‌زد. بی‌حوصله خندیدم و گفتم:

- جان من بگو گلپر، اذیت نکن.

نچی کرد و بعد از نگاهی به داخل که جز نمای گرد هال و راه‌پله‌ی طلایی و مارپیچش چیزی نصیبش نمی‌کرد، سرش را چرخاند و گفت:

- من تو ماشین بودم، نشنیدم.

بهش پوزخند زدم و خواستم برگردم که گفت:

- به‌جان بچه‌م نشنیدم. من فقط پیاده شدم گوشیش رو دستش

دادم و دوباره سوار شدم.

گوشی‌اش؟ گوشی کوفتی... جاسوس کثافت! خون توی تنم

قشنگ به نقطه‌ی جوش رسیده بود. دهانم را بی‌تعارف باز کردم:

- این یارو دیگه کدوم پدرسگیه که از همه‌ی کار من عکس

می‌گیره واسه‌ش می‌آره؟
چشم گرد کرد و لبش را گزید.
- عیبه کاوه. خجالت بکش.
دستم را توی هوا مدل "برو بابا" تکان دادم و پله‌های ورودی
ایوان را پایین دویدم. آلام پیام گوشی با صدای گلپر که می‌پرسید:
«حالا غذا خورده بودی یا نه؟... کاوه؟» یکی شد. گوشی را از جیبم
بیرون کشیدم و با دیدم اسم بهی وسط راه ماندم.
«سرم شلوغه کاوه سر فرصت تماس می‌گیرم.»
- منم گوشام درازه!
نفسم را بیرون دادم. هرچی که بهتر از هیچی بود. در مقر
فرمانروایی فلور را با قدرت به‌هم کوبیدم و سوار ماشین شدم.

بهی

- می‌خوام پیام پیش تو.
نفسم را دور از گوشی رها کردم.
- حالا چند روز خونه‌ی مامان جونت خوش بگذرون تا بعد
موش موشک.
- نمی‌خوام!
گوشی را بین شانه و کتفم گرفتم و دستم را توی کیف چرخاندم.
- تینا جانم.
- اینا همه‌شون پیر و زشتن!
دستم توی کیف خشک شد. من جای تینا هول کردم.
- مامان جونت کجان؟
- اینجا.

دندان توی لب پایینم فرو کردم. جلوی خودش نشسته و این طور بلبل زبانی می کرد؟!
- خیلی زشته آدم درباره‌ی بزرگ‌تر از خودش این جور صحبت کنه!

- دوست دارم... عینکم نمی‌زنم.

بعد هم سروصدای نامفهومی از آن سوی خط آمد و صدای ناواضح مادر بزرگش. کیف را ول کردم و گوشی را محکم‌تر به گوشم چسباندم. حیف که نمی‌شد، وگرنه بدجور دلم می‌خواست همین حالا دنبالش بروم، بغلش کنم و قربان صدقه‌اش بروم از بس که دلم برایش تنگ بود. دلیل بهانه‌گیری‌اش را می‌فهمیدم. تینا بیشتر از یکی دو روز کنار مادر بزرگ و عمه مهتابش طاقت نمی‌آورد و واقعا نمی‌دانستم چه شده یا من چه کرده بودم که فرهاد افتاده بود روی دنده‌ی لچ!

صدای مادر بزرگش توی گوشی پیچید:

- بچه‌ی بی‌مادر بهتر از این نمی‌شه.

کیفم از روی میز تحریر ول شد و زمین افتاد. جلد شناسنامه از لایش زده بود بیرون. خیره بهش مانده بود. قبل از قطع شدن تماس توسط او که حالا مستقیم داشت تینا را دعوا می‌کرد، سریع گفتم:

- به بابا بگو می‌خواهی بیای پیش من تینا.

تماس قطع شده و نمی‌دانستم اصلا صدایم را شنیده بود یا نه. گوشی را روی میز انداختم. دستم را بالای ابرویم فشار دادم. «بچه‌ی بی‌مادر» توی گوشم زنگ می‌زد و دردی از پشت گردن تا زیر گوشم پخش و مدام بیشتر می‌شد.

صدای زنگ گوشی سرم را بلند کرد. دیدن ده‌باره‌ی اسم کاوه

روی صفحه، ضربان درد را بیشتر کرد. آن از مکالمه‌ام با خانم خاردار و این هم از تینا و آن "بچه‌ی بی‌مادر" و تماس‌های تمام‌نشدنی کاوه. گوشی را برداشتم و پیامی برایش فرستادم بلکه بی‌خیال شود. وسایل بیرون ریخته از کیفم را جمع کردم و روی تخت انداختم. شناسنامه هنوز توی دستم بود... درواقع توی مشتم. چند ماه بعد از ازدواج‌شان گمش کرده بود. آن قدر طولانی که مجبور شد المثنی بگیرد... با تمام حرصی که داشتم روی تخت کوبیدمش. «بچه‌ی بی‌مادر» از توی گوش و ذهنم پاک نمی‌شد. گوشی را برداشتم. بعد از چند ثانیه مکث روی شماره‌ی خانه‌ی مادر بزرگ تینا، شماره‌ی فرهاد را گرفتم. همان بوق اول تماسم را رد کرد. روی تخت نشستیم و کف دست‌هایم را به چشم‌هایم فشردم.

فرهاد

- الو فرهاد؟! -

لحنش ذوق و تعجب را با هم داشت. شاید فکر می‌کرد باز هم بی‌جواب می‌ماند، که نمانده بود. عینکم را برداشتم. پشت دستم را روی چشمم فشار دادم.

- جانم؟ -

- دیروز، جواب ندادی...

صدایش آن قدر تحلیل رفت که قطع شد. عینک را روی بینی‌ام تنظیم کردم. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. دوباره کنار گوشم گرفتم.

- عصبی بودم.

سکوت به قدر یک دایره روی صفحه‌ی ساعت دیواری اتاق کش

آمد. اتاق ویلای دنجی که توی باغ خودم ساخته بودم. باغی که بهرو ازش خبر نداشت... هیچ کس خبر نداشت. درواقع هیچ کس جز ایمان! تینا را هم تا حالا با خودم نیاورده بودم. این چند روز اینجا بودم. جای سفری که بهرو و بقیه فکرش را می کردند.

من من کرد:

- ممم... می شه تینا رو...

- امشب برمی گردم.

«ای بابا! من گفتم شهرک صدرا، باغ شهر گلپهار، شاگردت رو

فرستادی قصر سبز از من طلب داری...»

دستم را جلوی گوشی گرفتم. ایمان همین طور وارد اتاق شده

بود. اشاره کردم سکوت کند. لب زد:

- سیامکه؟

صورتهم جمع شد. سر بالا انداختم. بیرون رفت. آمدن اسمش هم برای گندزدن به اعصابم بس بود. عینک را بالا زدم. چرخیدم سمت تنها وسیله‌ی وسط اتاق. درست روبه روی پنجره. کاناپه‌ای که این چند شب رویش خوابیده بودم. حواسم به سکوت دوباره‌اش بود. گفتم:

- دیروز برای همین تماس گرفته بودی؟

صدای نفسش در گوشم پیچید. صدایش کمی جدی تر شد:

- چی شده فرهاد؟ چرا یه دفعه این جوری شدی؟ مگه چی شده

این مدت که...

صدایم بی مقدمه بالا رفت:

- "یه دفعه"، "این مدت"؟! یه نگاه به تقویم بنداز شاید یادت

بیاد از کی شروع شده!

سکوتش عمیق‌تر شد. عینک را محکم‌تر بالا زدم. دندان‌هایم را به‌هم فشار دادم. لحظه‌ای پلک بستم. این انتظار تمام‌نشدنی، سروکله‌زدن مداوم با سیامک و تهدیدهای توخالی‌اش، همین ایمان و زیرآبی رفتن‌هایش، اعصابم را ضعیف کرده بود.

- خسته شدم. مغز منم یه گنجایشی داره... سروکله‌زدن با یه دختر بچه و تنها بزرگ‌کردنش به‌قدر کافی سخت هست، که لازم نباشه مادرم هی زنگ بزنه و از بچه‌ی بی‌مادرم شکایت کنه... می‌فهمی اینا رو؟

تماس قطع شد. قطع کرده بود. گوشی را یک لحظه جلوی صورتم گرفتم. باز به گوشم چسباندم. می‌دانستم قطع کرده اما صدایش زدم. چند بار! گوشی را روی کاناپه کوبیدم. عینک را هم کنارش انداختم. دست‌به‌کمر ایستاده بودم که ایمان دوباره به اتاق برگشت.

- اشتباهی شاگردش رو فرستاده قصر سبز، می‌رسه تا چند دقیقه دیگه.

برای نصب شومینه باید منتظر می‌ماندم. وگرنه همین حالا برمی‌گشتم. اعصاب حضور ایمان را نداشتم. فعلا نمی‌توانستم دکش کنم. گوشی‌اش باز زنگ خورد. از اتاق بیرون رفت. جز نصب شومینه مانده بود دکور این اتاق. اتاقی که برای حضورش لحظه‌شماری می‌کرد. اتاقی که هیچ ردی از بهی‌نداشت... به‌طرف پنجره رفتم. از اینجا منظره‌ی باغ عالی بود. کم‌کم همه‌چیز را برای حضور همیشگی‌اش آماده می‌کردم. باید به اعصابم مسلط می‌ماندم. نباید بی‌گدار به آب می‌زدم. سمت کاناپه برگشتم. گوشی را برداشتم. وقت ورود بیتا به صحنه بود. وقت جدی‌شدن نمایش...

این انتظار لعنتی بالاخره باید به سر می‌رسید. این بار، جوری که من می‌خواستم.

بهی

ناخن‌هایش را لاک زده بودم و حالا نوبت او بود که ناخن‌هایم را مثل خودش قرمز کند. روبه‌رویش نشسته و پاهایم را بغل کرده بودم. چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشته و چشم دوخته بودم به عینک گرد قرمزش که با گل‌سرهای اناری‌اش هماهنگ شده بود. گل‌سرها را من برایش خریده بودم و امروز وقتی مه‌د دنبالش رفتم روی موهایش بود.

نگاه یواشکی‌اش به چشم‌هایم، نگاهم را به انگشتان پایم کشاند. نه فقط ناخن‌ها که کناره‌ی تمام انگشت‌هایم را هم لاک زده و قرمز کرده بود.

- خوشگل شدی بهی.

برس لاک را بی‌دقت در شیشه‌اش فروکرد که باعث شد بیفتد و با خنده فرار کرد. یک گوش‌پاک‌کن برداشتم و توی شیشه‌ی استن فروکردم. با لبخندی که دلم نمی‌خواست از چهره‌ام محو شود، شروع کردم به تمیزکردن دور ناخن‌هایم.

قبل از ظهر از مه‌د تماس گرفته و گفته بودند؛ جناب کیانی فرمودند امروز خاله‌خانم به دنبال تینا برود. خستگی دویدن دیوانه‌وارم با این خبر دود شده بود. این که خودش نیامده یا مستقیم با خودم تماس نگرفته یا در اصل نخواست به هم‌دیگر را ببینیم، بهترین تصمیم بود و به جای او، دیدن تینا مثل آبی که روی جای سوختگی می‌ریخت؛ هم خنکم می‌کرد، هم می‌سوزاندم.

از پشت سرم آمد و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد. گوش‌پاک‌کن را روی دستمال کاغذی گذاشتم و دست‌هایش را از دور گردنم باز کردم. کف دست‌هایش را به لب‌هایم چسباندم و بوسیدم. به جای خودم. به جای بهی...
- شام چی درست کنم برات عشق بهی؟
- بهی؟
- جونم؟
- دخترا چه جوری خراب می‌شن؟

برق از سرم پرید. خدا را شکر کردم که پشت سرم بود و صورتم را نمی‌دید. به سوال‌های عجیب و غریبش عادت کرده بودم اما این...
- پسرا هم می‌شن؟

سعی کردم از فرهاد الگوبرداری کنم و مسلط بمانم. اما من که فرهاد نبودم!

- منظورت چیه عزیزم؟

- مامان جون گفت... یعنی مثل غذا؟

چشم‌هایم را بستم و لب‌هایم را به هم فشار دادم. از دست این زن!

- حتما اشتباه شنیدی.

- نه! خودش گفت.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. حمل کردن کیف تینا توسط من بد بود اما گفتن این حرف‌ها از زبان مادرش، نه!
باز گفت:

- من و مانلی هم خراب می‌شیم؟

باید می‌گفتم یک‌وقت این حرف‌ها را جلوی کسی نزنند؟ باید

می‌گفتم معنی حرفش را؟ محال بود خودم را از پشت همین چند جمله پیدا نکنم. آن هم وقتی گوینده‌ی جمله را مشخص کرده بود. آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

- تیناجان، بعضی حرفا...

نمی‌دانستم چه بگویم، چطور بگویم. باز چشمانم را بستم. داغی صورتم را حس می‌کردم. هنوز دنبال کلماتی می‌گشتم که جمله‌ام را کامل کند که از روی کمرم پایین آمد و گفت:

- بیا پیتزا درست کنیم بهی؟ با خیلی ذرت؟

"خیلی" را که می‌کشید دست‌هایش را هم از هم باز کرده بود. همه‌ی توانم را انگار از دست داده بودم. به زور لبخند زدم و سرم را برایش تکان دادم. زود بلند شدم و دنبالش به آشپزخانه رفتم. انگار می‌ترسیدم در جاذبه‌ی جمله‌ی ناخوشایند نقل شده از مادر بزرگ بی‌فکرش گیر بیفتم. مامان راست می‌گفت که: «بزرگ‌تر عاقل نعمته.» عاقل و باشعور!

سوالش که از ذهنم پاک نمی‌شد، اما آهنگ شاد گذاشتم و با هم پیتزا درست کردیم. همان قدر که دلش می‌خواست روی پیتزایش ذرت ریختیم. ذرت و قارچ و سس قرمز... تا آماده‌شدن پیتزا با هم بازی کردیم، با آهنگ‌های شاد رقصیدیم و بعد هم پیتزاها را همراه دیدن کارتون خوردیم. تینا به‌جای السا و آنا یا گیسو کمند، عاشق باب اسفنجی و پاتریک بود.

بالاخره روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون خوابش برده بود. تکانش ندادم. عینکش را از روی چشمش برداشتم و گل‌سرها را از موهای فرفری‌اش جدا کردم. خودم هم کنارش وارفتم. تمام مدت نقش بازی کرده بودم فقط برای این‌که به تینا خوش بگذرد و

حواسش سمت چیزهایی نرود که در خانه‌ی مادر بزرگش به گوشش خورده بود و می‌خورد و کاری از دست من برای پاک کردنشان از ذهنش بر نمی‌آمد. من هم نمی‌دانستم آدم‌ها چطور خراب می‌شدند. بهتر بود که این سوال را از فرهاد می‌پرسیدم... یا شاید از سیامک! از داخل اتاق، صدای زنگ گوشی‌ام می‌آمد. حوصله‌ی بلندشدن نداشتم اما باید جواب می‌دادم. شاید فرهاد پشت خط بود... بلند شدم و به اتاق رفتم. کاوه بود. این چند روز در کل دو بار تماس گرفته بود که همان‌ها را هم بی‌جواب گذاشته بودم. جای سلام و علیک طعنه زد که:

- چه عجب!

- گفتم که فرصت کنم تماس می‌گیرم.

با مکث گفت:

- صدات چرا این جوریه؟

صدای من چطور بود که از همان یک جمله و لابه‌لای عصبانیت

خودش به گوشش رسیده بود؟

- تقصیر فلوره؟ باز اومده سراغت؟

من که چیزی از دیدار دوباره‌ام با خانم‌خاردار بهش نگفته بودم.

شاید خودش فهمیده بود. به هر حال بی‌اشاره به دفعه‌ی دوم، اصل

مطلب را گفتم:

- ببین من درکشون می‌کنم. هم خاله‌ت هم پونه، هر دو حق

دارن. برای همه قابل درک نیست که دو نفر فارغ از جنسیت‌شون

فقط با هم دوست باشن، مثل دو تا هم‌جنس. بعدم حس اونا به

عرف نزدیک...

"هه" ای که گفت ساکت‌م کرد.

- عرف و این مزخرفات، آره؟

حوصله‌ی بحث کردن نداشتم.

- خب چی بگم؟

- بگو خالت بازم اومده سراغم، نه که جواب تماسم رو ندی!

بگو به خالت بگو دست از سرم برداره؟ یه کم غر بزن. بدوبیراه بگو.

نه بشین درکشون کن!

- که چی بشه؟ به هم زدن میونه‌ی شما چه سودی به حال من

داره؟

- میونه‌ی ما همین جوریشم داغونه. خوشم نمی‌آد باهاش بری تو

یه تیم!

- کدوم تیم؟

- وقتی جواب نمی‌دی، وقتی درکش می‌کنی، یعنی چی؟

- یعنی این که فقط نمی‌خوام الکی الکی دردسر درست بشه. نه

برای تو، نه خودم... همین.

- بی خیال فلور...

صدای زنگ آیفون حواسم را پرت کرد. وسط جمله‌اش رفتم و

گفتم:

- من باید برم کاوه، زنگ می‌زنن.

- زنگ چی؟ کیه؟

از اتاق بیرون آمدم. نگاهم از عقربه‌های نشسته روی ده و شش

رد شد و به آیفون رسید. تصویر فرهاد تکیه زده به ماشین

شاسی‌بلند سیاهش روی مانیتور نقش بسته بود.

- فرهاد.

لحنش کلا عوض شد:

- این وقت شب!؟

حواسم پرت حضور فرهاد شده بود. چون تا این ساعت خبر نداده بود، به ماندن تینا امیدوار شده بودم و حالا... سرسری با کاوه خداحافظی کردم و گوشی را توی جیب شلوارم فرو کردم. دکمه‌ی آیفون را زدم. در خانه را باز کردم و ازش فاصله گرفتم. کف دست‌هایم از عرق مرطوب شده بودند. صدای پایش در راه‌پله می‌آمد. موهایم را پشت گوش زدم و نگاهم به انگشت‌های قرمزم کشیده شد. آخر هم فرصت نشد که شاهکار تینا را پاک کنم.

در را کامل باز کرد و داخل آمد. زیر لب سلام کردم و همان‌طور جواب شنیدم. بی‌هدف به آشپزخانه رفتم. همه‌جا به‌هم ریخته بود. ظرف‌های کثیف را داخل سینک تلبار کرده بودم. دستم به‌طرف کتری برقی رفت و فکرم به این‌که باید پذیرایی می‌کردم؟ یا از نظر مادرش درباره‌ی دخترهای خراب باخبرش می‌کردم؟ یا فقط کیف تینا را جمع می‌کردم و دستش می‌دادم تا زودتر برود؟

- اذیت شدی.

کتری را روی سینی گذاشتم و دکمه‌اش را زدم. به‌طرفش برگشتم و گفتم:

- نه اصلاً... تو... خوبی؟ خسته نباشی.

فقط نگاهم می‌کرد. این عینکش را که می‌زد جدیت چهره‌اش کمتر می‌شد. مثل حالا که فریم کائوچویی کرم و قهوه‌ای نیمه‌گردش دور چشم‌هایش را قاب کرد بود. این جوری، بدون کت و شلوار رسمی و با همین جین و پیراهن سرمه‌ای که آستین‌هایش را تا زده بود، حالت دوستانه‌تری داشت تا وقتی صدایش توی گوشم پیچیده بود که: «یه نگاه به تقویم بنداز شاید یادت بیاد از کی

شروع شده!» برای پس زدن فکرها و سکوتی که بین مان افتاده بود، باز گفتم:

- فکر کردم شب پیشم می‌مونه.

از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و باز کمی نگاهم کرد.

- نیومدم بیرمش.

انگار نیمی از انقباض تنم برطرف شد. کمی آرام‌تر ایستادم. به

کتری برقی اشاره کردم و گفتم:

- چایی می‌خوری؟

- نسکافه لطفا.

- بی‌خواب نمی‌شی؟

- دیگه به بی‌خوابی عادت دارم.

زمزمه‌اش موجی از بی‌قراری به تنم ریخت. همیشه جمله‌هایش پر از معانی نهفته بود یا اخیراً این‌طور شده بود؟ اصلاً عمدی بود یا سهوی؟ سمت سینک چرخیدم و همان‌طور خشک ماندم. کمی بعد با حس بیرون‌رفتنش سرم را روی شانه چرخاندم. رفته بود. چشم‌هایم را بستم و باز نفس کشیدم. تمام تمرکزم برای پس زدن آخرین جمله‌ی آن شب با این جمله از بین رفته بود. دلم می‌خواست تمام جمله‌های ذخیره شده توی سرم را پس بزنم، که محال بود. درست مثل شناور بودن توی اقیانوس؛ مگر می‌شد با پس زدن آب، از خیس شدن فرار کرد، وقتی تا خرخره داخلش بودم.

تا جوشیدن آب همان‌جا ماندم. برای خودم آب خالی ریختم و برای او نسکافه آماده کردم و بیرون رفتم. کنار تینا جایی که قبلاً من نشسته بودم، نشسته و سرش روی پشتی مبل بود. عینکش را در دست گرفته و چشم‌هایش را بسته بود. چند ثانیه به گرفتگی

چهره‌اش خیره ماندم. گاهی، مثل همین حالا فقط دلم می‌خواست بدانم توی ذهنش چه می‌گذرد!

لیوانش را روی میز گذاشتم. چشمش را باز نکرد. اما دستش بالا رفت و کمی پوست سرش را ماساژ داد و بعد هم مشغول نوازش موهای تینا شد. چند ثانیه‌ی دیگر هم در همان حال ماند و بی‌آن‌که نگاهش به من بیفتد سمت میز خم شد و لیوانش را دودستی گرفت. سرش خم شده روی لیوانش بود. آرام گفت:

- اون روز خسته و عصبی...

وسط حرفش رفتم. حالا هرچقدر کمتر از حرف‌های آن روز می‌گفتم، بهتر بود.

- بذار مثل قبل تینا پیشم باشه فرهاد. بذار کاره‌اش رو خودم بکنم. بذار در جریان زندگیش باشم.

سرش را کمی بالا گرفت و نگاهم کرد.

- بهش آسون نمی‌گیرم. نمی‌ذارم فکر کنه اینجا خونگی خاله‌ست...

- که هست!

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به لکه‌های سرخ و نامنظم لاک روی انگشت‌هایم دادم. سکوت را با لحن خندانش شکست:

- کار تیناست؟

انگشت‌های پایم را جمع کردم و لبخند زدم. حرفی برای گفتن نبود. نه من میلی به گفتن از آن کلام نیمه مانده داشتم نه او اصراری به ادامه داشت، که خوب بود.

لیوانم را روی میز گذاشتم و بلند شدم. به اتاق رفتم و دو دست کت و شلوارش را از روی چوب‌رختی برداشتم. چند هفته پیش به

خشکشویی داده بودم و بعد دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم. با دیدن شان اول جاخورد، بعد چهره اش بازتر از تمام این روزهای اخیر شد و آرام گفت:

- به کل فراموش کرده بودم.

- منم.

کاوه

- همه ش یه صبح تا شبه بابا، قلاتم که همین بغله. یک لحظه نگاهش را از مانیتور کوفتی نمی گرفت. باز ساز مخالف زد:

- تینا پیشمه کاوه، بعدشم...

از روی پرونده ی کنار دستش دوسه ردیف از جدول توی سیستمش را کامل کرد و بالاخره بی خیال کار شد. بلند شد و از پشت میز بیرون آمد.

- واقعا حوصله ی دردرس ندارم.

بساطی داشتیم از دست فلور!

- بهت گفتم جدیش نگیر.

- تا حالا پونه رو هم دیده؟

چه عجب! واقعا چه عجب!

- فکر می کنی پونه آدمیه که بشینه فلور براش میز صبحانه

بچینه؟!!

شانه اش را بالا انداخت. اگر می فهمیدم چی توی مغزش

می گذرد، کلی جلو می افتادم.

- شایدم تو جووری تصویرسازی کردی که به جای اصل کاری، به

نخودی حساس شده، زبل خان!

هه! نخودی. موقع گفتن به خودش اشاره کرده بود. یکی او نخودی بود یکی من زبل! فلور هم که از دور همه چیز را می‌پایید، فهمیده بود اصل کاری همین آدمی بود که خودش را نخودی می‌دانست و این نخودچی نه فقط توی باغ نبود که نمی‌خواست هم داخلش بیاید، در هم که چهارطاق برای ورودش باز بود! نفسم را بیرون دادم و بی‌خیال روشن کردن جریان برایش شدم. با این اوضاع همین مانده بود که بداند و رم کند و همین یک ذره را هم از کف بدهم.

- برنامه ویلای احسانه. همون که یه بار با بچه‌ها و استاد رفتیم. همه جفتن، مهرنوشم طبق معمول با خواهر و مادرش می‌آد... تو هم با تینا بیا.

اسم تینا شاخک‌هایش را راه انداخت. چهره‌اش قشنگ از هم باز شد و گفت:

- خب اینو از اول بگو.

خب نمی‌خواستم! راحت‌تر بود که از همان اول پای تینا را وسط بکشم اما ترجیح می‌دادم خودش یک‌جوری راضی شود که خب، نمی‌شد.

توی فکر رفته بود و انگار فکرش را مرور می‌کرد که زیر لب گفت:

- خیلی خوبه اگه بشه فرهادم بیاد. این مدت همه‌ش درگیری داشتیم با هم...

بدم نمی‌آمد کف دستم را روی دهانش بگذارم که ادامه ندهد. خطوط اخم جوری به پوست صورتم چسبیدند که تا بخواهم خودم

را جمع کنم، توجهش را جلب کرد و گفت:
- البته خب فرهاد آشنا نیست، شاید بچه‌ها معذب بشن. فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه.

باز برگشت پشت میز و یک پوشه‌ی جدید برداشت و مشغول کار شد. بعد هم حتما برای دور کردن ذهنم از پیشنهادم و پیشنهادش گفت:

- باید کلی اطلاعات وارد سیستم کنم.
و به کوه پرونده‌های کنارش اشاره زد.
- تو مگه رئیس اینجا نیستی؟ پس صدیقه و سکینه چی کاره‌ان؟
از "سکینه" گفتنم خنده‌اش گرفت. خانم رئوف می‌فهمید با اسمش شوخی کرده‌ام چپ‌چپ نگاه کردن کمترین واکنشش بود!
- چون رئیسم دردسراش برای منه دیگه.

البته رئیسی که محض دلخوشی هم ژست ریاست نمی‌گرفت!
هنوز یک جمله‌ی به‌دردبخور برای برگشتن به بحث قبلی پیدا نکرده بودم که به چایساز گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت:
- اگه می‌خوری یه چایی درست کن برای خودت.

سمت چایساز رفتم و بی‌خیال چای‌ریختن برای خودم، ماگ سیاهش را از آب جوش پر کردم و وقتی حجم اخم‌های روی صورتم کمتر شد، به‌طرفش برگشتم و ماگ را کنار دستش گذاشتم. حس ایستادن و نگاه کردن به واکنشش را نداشتم. کافی بود یک مدت اطرافش بپلکی تا بفهمی جای هر نوشیدنی سرد و گرمی آب را ترجیح می‌دهد، جوشیده‌اش بیشتر!

سوئیچ را توی مشت‌م گرفتم و سمت در رفتم.
- به احسان خبر می‌دم. بچه‌ها هم مشکلی ندارن... با تینا و

فرهاد بیا.

وسط راهرو بودم که صدایم زد. به طرفش برگشتم.
- واقعا یه جوریه که بخوام دست یه غریبه رو هم بگیرم بیارم تو
جمعی که خودمم خیلی باهاشون آشنا نیستم. من می‌تونم با فرهاد
و تینا برنامه بریزم...
اخم‌هایم دوباره برگشتند. حالا که فکر برنامه‌ریختن را توی
سرش انداخته بودم، ترجیح می‌دادم جلوی چشم خودم باشد نه تنها،
که آن یارو حسایی خوش‌خوشانش شود!
یک دفعه مکث کرد و جای تمام کردن جمله‌اش گفت:
- ای بابا تو چقدر اخم می‌کنی امروز!
تک‌خندی از دهانم بیرون پرید. دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و
گفتم:

- روانی می‌کنی آدم رو بهی!

- چون راست می‌گم؟

- چون...

سرم را سمت سقف گرفتم و جای جمله‌ای که نباید کامل
می‌شد، هوا را فوت کردم. باز نگاهش کردم و کمی شمرده گفتم:
- همه جفتن و همراهشون غریبه‌ست، فقط تو نیستی.
دهانش را که باز کرد جلوجلو گفتم:
- با عصبای مغز منم ژاکت نیاف... آدرس رو برات می‌فرستم.
بیرون زدم و زیر لب زمزمه کردم:
- سگ‌خور فرهادخان!

بهی

فرهاد زودتر از چیزی که فکر می‌کردم راضی شده بود. البته که ترجیحش به کمپی سه‌نفره بود اما چون نمی‌خواستیم با رد کردن دوباره‌ی این دعوت با عصب‌های مغز کاوه ژاکت بیافیم، راضی‌اش کرده بودم. بعضی وقت‌ها رفتار کاوه عجیب می‌شد. گاهی به اصرارهایش برای همراه‌کردنم با خودشان شک می‌کردم، اما آن‌قدر کار داشتم و فکر توی سرم ریخته بود که فرصتی برای حلاجی رفتار او پیش نمی‌آمد.

تینا خوشحال بود و چی مهم‌تر از این؟ بعد از مدت‌ها این برنامه هیجان‌زده‌اش کرده بود. این چند ماه اخیر به تحریم‌ها و بدقلقی‌های فرهاد گذشته بود. فرهاد و رفتارهایش که گاهی از کاوه هم عجیب‌تر می‌شد. امروز وقتی به‌دنبالم آمدند، مشغول صحبت با کسی بود. وقتی سوار شدم با لبخند گفته بود: «خداحافظ عزیزم.» و همین دو کلمه به اضافه‌ی لبخندش فکر جدیدی شده بود روی قبلی‌ها و هی تق‌تق خودش را به دیواره‌ی مغزم می‌کوبید و می‌گفت، اول به من فکر کن.

ماشینش را کمی پایین‌تر از در ویلا پارک کرده بود. تجمع ماشین‌ها دور دیوارهای بیرونی نشان می‌داد که بیشتری‌ها رسیده‌اند و البته کاوه... ماشینش آن‌قدر توی چشم بود که حتی تینا هم می‌شناختش. عاشق سوارشدن توی این شبه جیپ قرمز بود... چی بود مدلش؟ پاژن؟ آره... خود کاوه هم عاشقش بود. می‌گفت: «فقط سیصدتومن خرج فیس لیفتش کردم شده این! فکر کردی الکیه؟!»
مسلم‌الکی نبود. درواقع کاوه از آن بچه‌پولدارهای خاکی بود که آدم را با دارایی‌هایش معذب نمی‌کرد. هرچند به قول خودش بچه‌پولدار پلاستیکی! گاهی خاطرات بی‌پولی‌هایش را هم تعریف

می‌کرد. هیچ‌وقت توی زندگی خصوصی‌اش کنجکاوی نکرده بودم و هرچه را می‌دانستم خودش برایم گفته بود. مثل جریان خرید همین ماشین که در اصل چون پول خرید ماشین محبوبش را نداشت، انتخابش کرده بود. بعد هم که پولش را داشت جوری دلبسته‌ی این ماشین شده بود که دیگر میلی به عوض‌کردنش نداشت.

تینا با اشاره به ماشین کاوه اسمش را هم آورده بود. حدس می‌زدم که فرهاد خیلی خوشش نیاید اما حساسیت به‌خرج نداده بودم. دست تینا را گرفتم. امروز با شورت جین و بلوز کاغذی سفیدش خوردنی‌تر از همیشه شده بود. موهایش را به خواست خودش از دو طرف فرق سرش گیس کرده بودم. خرده موهای فرفری بیرون زده از گیس‌ها نازترش کرده بود. قرتی‌خانم عینکش را روی موهایش زده و برایم ژست گرفته بود. عینک آفتابی‌ام را از روی موهایم برداشتم و به چشم زدم تا او هم رضایت بدهد و عینکش را مقابل چشمش بگذارد. فرهاد از حرکت تینا لبخند زد. باز توی ذهنم چرخید که: «به کی گفتم عزیزم؟»

عینکی‌بودن فرهاد باعث شده بود که تینا برای عینک‌زدن اذیت‌مان نکند. امروز اما فرهاد هم عینک نزده بود. اتفاقی که کم پیش می‌آمد. مثلاً برای برنامه‌های خیلی رسمی که ترجیح می‌داد لنز بگذارد یا هر وقت که سرش درد می‌کرد. اما حالا هیچ‌کدام این دلایل در میان نبود و باز هم عینک نزده بود. یعنی هنوز هم آن‌قدرها او را نمی‌شناختم!

وسایل بازی تینا و سبد خوراکی‌های محبوبش توی دست فرهاد بود. همراه هم سمت در ویلا رفتیم. گوشی‌ام زنگ خورد و نام کاوه

روی صفحه افتاد. به گفتن "پشت دریم." اکتفا کردم و چند ثانیه بعد در باز شد. صدای همهمه‌ی سرخوش جمع تا بیرون می‌آمد. احسان خودش به استقبال‌مان آمد. فرهاد و تینا را معرفی کردم و فرهاد از مزاحمتش در این جمع دوستانه عذرخواهی کرد. احسان اما گرم و صمیمی حرفش را رد کرد و از حضورمان ابراز خوشحالی کرد. پسر بامرام و لوتی‌منشی بود و آدم را معذب نمی‌کرد.

- جمع هرچی شلوغ‌تر باشه بیشتر خوش می‌گذره. دم‌تون گرم که اومدین.

تینا بین من و فرهاد ایستاده و کمی در ژست خجالتی‌اش در روبه‌رویی با غریبه‌ها فرورفته بود. احسان به‌طرفش خم شد و گفت:

- سلام خوشگل خانوم بیا بغل عمو ببینم.

تینا کمی خودش را عقب کشید و هم‌زمان با بالا انداختن سرش گفت:

- نمی‌آم.

لحن تخسش به حالت خجالتی‌اش نمی‌آمد. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. رو به نگاهش لبخند زدم و سرم را به تاییدش تکان دادم. فرهاد بی‌تعارف به هیچ‌احدی اجازه‌ی بغل کردن تینا را نمی‌داد. البته که در اصل مردها شامل این دسته بودند. این مسئله را صراحتاً از همان وقتی که تینا حرف‌های آدمیزادی‌حالی‌اش نمی‌شد به او دیکته کرده بود. آن‌قدر که تینا تقریباً شیرفهم شده بود که نباید بغل غریبه‌ها برود. البته به جز استثنائاتی که گاهی به بغل‌شان می‌رفت! این مسئله جزء معدود مواردی بود که هر دو سرش توافق داشتیم و لازم نبود غرغر و اختطاری درباره‌اش بشنوم.

احسان خندان عقب رفت و فرهاد را به داخل هدایت کرد. از

سمت ورودی دو راه بین درخت‌ها بود. یکی به سمت پله‌هایی می‌رفت که به حیاط پایین‌تر از سطح ورودی می‌رسید و یکی به ایوانی که اتاقکی هم در آن بود. از آنجا باز هم پله‌ای بود که بالا می‌رفت و به ساختمان اصلی ویلا می‌رسید.

صدای بچه‌ها از هرسه نقطه می‌آمد. هم از پایین که به استخر و آلاچیق و تاب می‌رسید، هم از اتاقک روی ایوان و هم از ساختمان اصلی که یک‌جورهایی طبقه‌ی سوم به حساب می‌آمد. تینا تاب را از همین جا دیده و هوایی شده بود.

کاوه از اتاقک روی ایوان بیرون آمد و با فرهاد دست داد. برای من که او را می‌شناختم چهره‌اش حالت برخورد با غریبه‌ها را داشت. البته فرهاد هم غریبه بود اما این نگاه کاوه مخصوص آن دسته از غریبه‌هایی بود که قرار نبود هیچ‌وقت آشنا شوند. مخصوصاً که توی این جمع، فرهاد جز من فقط با همین کاوه مثلاً آشنا بود.

از کنارش گذشت و سمت ما آمد. سلام که کردیم به طرف تینا خم شد. تینا کاوه را زیاد می‌دید و غریبه نبودند. کاوه از همان استثنائاتی بود که تینا به بغل‌شان می‌رفت، حتی با وجود هشدارهای فرهاد. البته من در غیبت فرهاد هم نمی‌گذاشتم تینا را خیلی بغل کند اما در این مورد کرم از خود تینا بود که از خیر کاوه نمی‌گذشت. قبل از آن که دست‌های کاوه سمت تینا برود، یواش گفتم:
- فرهاد خوشش نمی‌آمد کاوه.

کاوه دستش را عقب کشید. جوری که انگار از اول هم قصد بغل‌کردنش را نداشته است. به زبلی‌اش لبخند زدم. توجه فرهاد به ما بود. تینا داشت برای کاوه شیرین‌زبانی می‌کرد و دقیقاً نازوادا می‌آمد. کاوه هم دل‌به‌دلش می‌داد و همین زبان و روی تینا را

کامل باز کرده بود. فرهاد نگاه بی لبخندش را ازمان نمی گرفت.

- تینا برو کمک بابا وسایل بازیت رو بگیر.

- نه بریم تاب.

- بعدش می ریم... برو!

تینا که رفت، کاوه گفت:

- امیدوارم خوش بگذره!

لحنش کنایه آلود و اشاره اش به فرهاد بود. او که با رفتن تینا هم نگاهش را از ما نگرفته بود و کم کم داشت از ریختن این برنامه پشیمانم می کرد.

چند نفر از سمت آلاچیق به طرفم آمدند. مشغول سلام و احوال پرسی شدیم. تقریباً همه را می شناختم. البته به جز همراهان شان. کیفیت شناختم هم تعریفی نداشت. از همان ها هم بیشتر خاطره ای تصویری داشتم و اسم ها در ذهنم نمانده بود، چی در ذهنم مانده بود این چند سال که این ها بماند؟ اما پونه را که چشمم به عنوان آشنا ترین آدم جمع دنبالش گشته بود، پیدا نکردم و وقتی پرسیدم، کاوه خیلی ساده گفت:

- داییش امشب می ره آلمان، گودبای پارتی دارن خودشون.

و توجهی به نگاه سوالی ام نکرد و سراغ احسان رفت.

صبحانه آش شمس بود و احسان خودش تهیه کرده بود. بعد از خوردن صبحانه آقایان مشغول ورق بازی توی همان اتاق روی ایوان شده و دخترها برای عکاسی به حیاط پایینی رفته و چند نفری هم همراه مهربانوش و مادرش بیرون رفته بودند.

تینا را آورده بودم تاب سواری اما صدای آب روانی که از پشت دیوارهای ویلا می آمد هوایی اش کرده و هوس آب بازی به دلش

انداخته بود.

- آگه چند تا قاشق دیگه بخوری می‌ریم کنار آب.

- نمی‌خوام.

- بده من بخورم، موش چه می‌فهمه آش چیه!

تینا نیشش را برای کاوه باز کرده اما همچنان راضی به خوردن

نبود. گفتم:

- دیگه این ترفندا جواب نمی‌ده.

"پدرسوخته" ای زمزمه کرد و پشت سر تینا کنارم ایستاد. دور تاب پر از تنه‌های بریده‌ی درخت بود که حکم صندلی را داشتند. یکی را کشیده و نزدیک تاب گذاشته بودم که تینا را از پشت حمایت کنم.

تینا یک‌دفعه از روی تاب پایین پرید. هول به‌طرفش پریدم و هشدار دادم که نباید این‌جوری پایین بیاید. کاوه زودتر از من خیز برداشته و گرفته بودش. بی‌توجه به تذکره گفت می‌خواهد رو به ما بنشینند. کاوه دوباره روی تاب جاگیرش کرد و خودش هم پشت سرش ایستاد تا مراقبش باشد. سر جایم نشستم و گفتم:

- وقتی پونه‌اینا گودبای پارتی دارن، یعنی این مدت داییش ایران بوده و برنامه‌ی یه‌دفعه‌ای نبوده که ازش خبر نداشته باشی... همون روزم می‌دونستی پونه نیست و چیزی نگفتی!

لبخندی خیثانه زد و گفت:

- دنبال بهونه بودی، ندادم دستت...

به تینا اشاره کرد:

- بد شد حالا؟

راستش نمی‌دانستم، اگر قرار بود باز هم...

- خاله ت چی؟

آفتاب توی صورتش بود و در کل کمی چهره‌اش جمع شده بود.

- برای بار صدم، بی خیالش. تازه خبرشم بهش برسه...

باز به تینا اشاره زد و به مسخره گفت:

- الان که با عهدو عیالی!

با چشم‌غره اشاره کردم که مراقب حرف‌زدنش جلوی رادیو تینا

باشد.

- برای خودت بد نمی‌شه؟ تو هم باید روشنش کنی که دچار

سوءتفاهم...

- ژاکتا رو بذار واسه زمستون بهی!

تینا گفت:

- الان تابستونه.

این جووری که سرش را بالا گرفته و کاوه را نگاه می‌کرد، انگار

اتم شکافته بود. کاوه بلند خندید و گفت:

- مگه این خاله ت می‌فهمه این چیزا رو! همه‌ش چهار تا فصله،

هنوز یاد نگرفته.

خندیدم و گفتم:

- تینا به کاوه گفتی قراره نمایش بازی کنی تو مه‌د؟

- من کلاغم.

کاوه موهایش را لمس کرد و گفت:

- به خاطر این زغالای فرفری؟

تینا ذوق‌زده خندید و شروع کرد به گفتن از نمایش‌شان که

همان روباه و زاغ بود. بعد هم از فاز تاب و نمایش خارج شد و از

کاوه خواست بگذارد با گوش‌اش بازی کند. کاوه گوش‌ش را بهش

داد و روی یکی از تنه‌ها نشاندش. حالا من پشت به‌شان روی تاب بودم و آرام‌آرام تاب می‌خوردم. کم‌کم لبخند روی لب‌هایم نشست. چشم‌هایم بسته شدند. کمی سرعتم را بیشتر کردم. داشتم می‌افتادم توی تونل خاطرات که... یک‌دفعه حالی ناخوش در دلم جوشید. فقط یک جمله در ذهنم بود. "بهی از تاب خوشش نمی‌اومد." هر بار سوار می‌شد سرش گیج می‌رفت و به حال تهوع می‌افتاد. بی‌هوا از روی تاب پریدم. کاوه فکر کرد افتاده‌ام که سمتم خیز برداشت و هول گفت:

- چی شد؟

- هیچی... هیچی.

دومی را آرام‌تر زمزمه کردم. دستم را به صورتم کشیدم. کاوه روبه‌رویم ایستاده بود. نگاه من به فرهاد بود که داشت نزدیک می‌شد.

- خوبی؟

در جواب کاوه فقط سرم را تکان دادم. از امتداد نگاهم او هم به پشت چرخید. فرهاد نزدیک آمد. نگاهش اول تینا را پیدا کرد و دوباره به ما رسید. بی‌توجه به حضور کاوه خطاب به من گفت:

- بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

پرسیده بود اما منتظر جواب نبود. به تینا گفت گوشی کاوه را پس بدهد. تینا با مکث گوشی را به کاوه داد و گفت:

- بعد باز بازی کنم.

کاوه با حرکت سر تاییدش کرد و گوشی را گرفت. فرهاد، تینا را بغل کرد و بدون تعارف به کاوه برای همراهی، سمت در راه افتاد. لحظه‌ای سرم را سمت کاوه چرخاندم. دست‌به‌جیب با خطوطی

عمیق روی چهره همان جا مانده و نگاه مان می کرد. این لحظه از همان گه گاه‌هایی بود که عجیب و غریب می شد...

فرهاد

رو به تینا نشسته بود لب آب. دست‌هایش دخترم را حمایت می کردند. تینا داخل آب بازی می کرد. آبی که از کوه جاری بود. زیر سایه‌ی درخت‌ها گرمای هوا آزاردهنده نبود. هوای قلات هم خنک‌تر بود. تا رسیدن به اینجا لابه‌لای درخت‌ها قدم زده بودیم. اگر تینا نبود، احتمالاً سکوت بین مان شکسته نمی شد. البته اگر تینا نبود، دلیلی برای اینجا بودن هم نداشتیم! حرف‌های مان جملاتی بود که هر کدام در جواب تینا گفته بودیم. اینجا خلوت بود. عمق آب هم کم بود. تینا می‌توانست راحت بازی کند. همچنان مخاطب جفت‌مان تینا بود. کنارشان ایستاده بودم. گاهی تذکری می‌دادم که مراقب باشد، یا جواب سوالات عجیب و غریبش را که آب چه رنگی است، بی‌رنگ یعنی چه رنگی یا چرا کتی‌جانش می‌گوید آب را آبی کند؟

بچه‌داشتن سخت بود. باید جواب حماقت‌های دیگران را هم خودت پس می‌دادی!

تینا از سنگ‌ها خوشش می‌آمد. هر جا می‌رفتیم جمع‌شان می‌کرد. به سنگی کمی دورتر از بهرو بیرون از آب اشاره کردم. وقتی برای برداشتنش دور شد، گفتم:

- می‌خوام ازدواج کنم.

از عمد بی‌مقدمه گفتم. سرش که بالا پرید، عضله‌ی گردنش گرفت. چهره‌اش جمع شد. صدای آخش تینا را برگرداند. دستش را

روی گردنش گذاشت. تینا با همان سنگ روبه‌رویش ایستاد. دست خیسش را به گردن بهرو کشید.

- چی شد بهی؟ زخم شدی؟

بهت و اخم حواس واضح چهره‌اش بودند. چیزهایی هم بود که شاید نمی‌توانستم درست تحلیل کنم. دست تینا را بوسید. لبخندی در کار نبود. بلند شد. تینا را سراغ سنگ‌هایش فرستادم.

- چی کار می‌خ...

- ازدواج!

دستش را روی گلویش گذاشت. دهانش شبیه همان کلمه‌ی قطع شده با کلامم، باز مانده بود. باز به تینا نگاه کرد. انگشت اشاره‌ام به تیغه‌ی بینی‌ام چسبید. عینکی در کار نبود که بالا برود. عینک شکسته‌ام را داده بودم تعمیر. سیامک برای خط‌خطی کردن اعصابم، کار خاصی نمی‌کرد. همین که بود بس بود!

سرش را به‌طرفم چرخاند.

- با کی؟

ترجیح می‌دادم فقط نگاهش کنم. سیامک که با بهرو تهدیدم می‌کرد، می‌توانستم گردنش را بشکنم. باز گفت:

- من می‌شناسمش؟

مسلماً بهتر از هر کسی!

در جواب فقط سر تکان دادم. سراغ تینا رفتم. برای برداشتن سنگی بزرگ وسط آب رفته بود. کشیدمش بیرون. جیغ کشید. می‌خواست همان‌جا بماند. بلوزش را خیس کرده بود. دمپایی‌اش هم حسابی گلی شده بود. بغلش کردم. بهرو با همان اخم و بهت و حواس ناخوانا آمد. دمپایی‌های گلی را از پای تینا بیرون کشید. خم

شد. گل‌ها را با جریان آب شست. کنارش خم شدم. پای تینا را شستم. قلقلکش می‌آمد. به خنده افتاده بود. حواسم به نیم‌رخ بهرو بود که لبخند نمی‌زد. دمپایی‌های تمیز شده را پای تینا کرد. بی‌نگاه و حرف راه افتاد. نه مسیری که باید می‌رفتیم، درست خلاف جهت! - بهرو؟

ایستاد. با مکث چرخید. نگاهش سوالی بود. حواسش پرت بود. پرت شده بود... قبل از آن که به‌سمتم برگردد سروکله‌ی مزاحم همیشگی پیدا شد. نچی که کردم توجه تینا را جلب کرد. کاوه بی‌تعارف به صورتم زل زده بود. بی‌توجه به حضورم، سراغ بهرو رفت. داشت برنامه‌ی خودم را برایم اجرا می‌کرد.

- بچه‌ها بستنی می‌خوان، بیا کمک بریم بگیریم.

پوزخند زدم. تینا باز زل زد به صورتم. ما که می‌آمدیم اکثراً بیرون رفته بودند. شاید حرف نگاه بهرو هم همین بود. اما به زبان نیاورد. فقط سرش را به تایید تکان داد. تینا داشت بهانه می‌گرفت که همراهش برود. انتظار داشتیم برگردد یا بخواهد تینا را هم ببرد... این بهرو بود! بهرویی که اصرار داشت بهی باشد. اما بدون آن که نگاهش به من بیفتد گفت:

- لباس خیسه عزیزم، سرما می‌خوری.

رفت. حتی زودتر از کاوه که هنوز ایستاده و با نگاهش، جواب خیرگی نگاهم را می‌داد!

کاوه

جان می‌داد که چندتایی پوزخند حواله‌ی نگاه خیره‌اش کنم اما بی‌خیالش شدم و دنبال بهی رفتم. اگر می‌فهمیدم چی بهش گفت

که رفت توی فاز هپروت، خیلی خوب بود.
از مسیر آب فاصله گرفته بودیم و آن‌ها هم دیگر توی دید
نبودند. به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

- می‌شه خودت بری؟ من یه کم اینجا می‌شینم.

قبل از او سراغ همان نیمکت رفتم و گفتم:

- کسی بستنی نمی‌خواد... بیا بشین.

با اخم آمد و روی نیمکت نشست.

- چقدر این روزا دروغ می‌گی تو!

اشاره‌اش به جریان پونه هم بود. تک‌خندی زد و گفتم:

- جور دیگه اموراتم نمی‌گذره.

چیزی نگفتم. روبه‌رویش ایستادم.

- با پونه تموم کردم... چیز خاصی هم نبود از اولش!

انتظار نداشتم جواب خاصی بدهد و نداد. از فرصت استفاده کردم

و گفتم:

- از این فرهادم خوشم نمی‌آد!

جانخورد، فقط گفت:

- پس نباید پیشنهاد می‌دادی بیاد.

- من تینا رو پیشنهاد دادم.

با مکث سرش را تکان داد و گفت:

- نباید می‌اومدیم.

باید می‌گرفتم یک فصل کتکش می‌زدم.

- تو چرا خودت رو با اونا جمع می‌بندی؟

جای جواب دادن بلند شد. لبخندی بی‌ربط زد و گفت:

- به نظرت الان باید منتظر باشم که پونه هم برام میز صبحانه

بچینه؟

- همین که خودت رو نرنی به اون راه کافیه!
چیزی نگفت. کمی نگاهم کرد و دوباره نشست. سرش را پایین انداخت. این چند جمله را به زبان آورده بود اما عمده‌ی حواسش توی همان فکراهایی بود که همین چند لحظه پیش آن یارو توی سرش کرده بود. شک نداشتم!

انگشت حلقه‌اش را لمس می‌کرد. انگار حلقه‌ای فرضی را تویش می‌کرد و درمی‌آورد. حلقه‌ی فرضی آخر را درنیاورد. حرکتش یک لمس معمولی نبود. انگشتش را فشار داد و چند ثانیه بعد دست‌هایش را محکم از هم جدا کرد. اخم کرده بود. سرش را که بلند کرد، اخم‌هایش را به زور کم کرد و بلند شد. زیر لب گفت:

- نباید تینا رو تنها بذارم.

رفت. به همین راحتی...

از مسیر دیدم که کامل خارج شد، پشت بهش راه افتادم. چی کار می‌کردم خب؟ می‌شد همین حالا با فرهاد سرشاخ شوم و گردنش را بشکنم؟ شدنی که می‌شد اما نتیجه‌اش چی بود جز این که بهی بدوبدو سراغش برود و طرفش را بگیرد و...

توی این دوسه سالی که می‌شناختمش جز تینا و فرهاد چه مسئله‌ی دیگری بود که توجه‌اش را جلب کند؟ که اگر کرده بود حالا لازم نبود توی لفافه و با طعنه و کنایه حرف‌ها را حالی‌اش کنم و باز هم هوس آمدن توی باغ به سر نخودچی‌خانم نزنند.

واقعا نمی‌فهمید یا خودش را به آن راه می‌زد؟ چطور نمی‌فهمید؟ فلور هم که کلا به هر جنبنده‌ای اطرافم آلرژی داشت، تفاوت جایگاه بهی حالی‌اش شده بود که بند کرده بود بهش و ول

نمی‌کرد.

نصف تردیدم برای رک‌گفتن از حس‌وحالم، همین حالاتش بود و تصویری که از نتیجه‌اش توی ذهنم بود. شاید اگر اوایل ترم سوم با چشم خودم واکنشش به خواستگاری یکی از بچه‌های دانشگاه را ندیده بودم، وضع فرق می‌کرد. همان موقع هم همین شناسنامه را کرده بود توی حلق طرف که پسره شوکه شده و بعد هم پا پس کشیده بود. اگر یکی از پسرهای بی‌خود دانشگاه بود، مهم نبود، اما طرف آدم حسابی بود و معمولاً کسی به این راحتی دست رد به سینه‌اش نمی‌زد. پای کس دیگری هم در میان نبود. زندگی بهی توی تینا و همین یارو لوک خوش‌شانس خلاصه می‌شد. تینا و لوک و خونه!

حذف‌شدن آن پسر هرچند به نفع من و زبان‌لالمانی گرفته‌ام بود اما باعث شده بود توی رابطه باهاش دست‌به‌عصا شوم. صمیمی‌تر که شده بودیم درباره‌ی شناسنامه ازش پرسیده بودم، شوخ فقط گفته بود: «برای پروندن مگس‌های گرد شیرینی جواب می‌ده.» مگس‌هایی که حالا خودم هم جزوشان بودم.

رسیده بودم به دکه‌ای که روی یک تکه مقوا، بستنی را هم توی اقلام موجودش نوشته بود. نفسم را فوت کردم و داخل رفتم. همان بهتر که بند می‌کردم به همین نیمه‌ی پرتردید و پای آن نصفه‌ی دیگر را وسط نمی‌کشیدم. نصفه‌ای که به گند و مزخرفات زندگی خودم ربط داشت... به آدم‌هایی که فقط ول‌کردنم را بلد بودند و اعصابش را نداشتم که یکی دیگر را هم به لیست‌شان اضافه کنم.

بهی

فرهاد گوشی به دست کنار ماشین ایستاده بود. تینا روی صندلی جلو وارفته بود و زودتر من را دید. صدایم که زد فرهاد هم به سویم چرخید. دوست نداشتم نگاهش کنم و نکردم. تینا می‌خواست از ماشین بیرون بیاید و به خاطر ارتفاع سختش بود. جلو رفتم و بغلش کردم. محکم. مثل چیزی که قرار بود از دستش بدهم.

- بستنی نخریدی؟

توی گوشش گفتم:

- می‌خرم برات... بریم بازی کنیم.

ذوق کرد و ذوقش را جوری توی بغلم فشردم که جایش روی لباس‌هایم بماند. تمام مدت فرهاد نگاهش را ادامه داده بود. منتظرش نماندم و وارد ویلا شدم... بعد دیگر تا شب و حتی دیروزی که می‌شد فردای آن روز جز چند ساعت دویدن دیوانه‌وار برای خسته کردن تنم، فقط به چند کلمه فکر کرده بودم. ازدواج، زن جدید، نامادری... بهی!

بدقلقی‌های اخیرش برای این بود؟ می‌خواست ازدواج کند؟ یکی را بیاورد جای بهی؟ یکی که بشود زنش... زن جدیدی که برای تینا مادر نمی‌شد. چون یک "نا" به نقش اجباری‌اش می‌چسبید! تکلیف من چی بود؟ می‌ماندم یا حذف می‌شدم؟

سرم را از روی بالش بلند کردم. از بس به این طرف و آن طرف غلتیده بودم موهایم گره خورده بود. انگشت‌هایم را لابه‌لای گره‌ها فرستادم و از روی تخت بلند شدم. صبحانه و ناهار نخورده بودم و هنوز هم میل نداشتم. چراغ‌ها حتماً از دیشب روشن مانده بود. روی کاناپه لای کوسن‌ها فرورفتم و سرم را روی دسته‌اش گذاشتم. چند دقیقه به جایی خیره بودم که نمی‌دانم کجا بود اما رویش فقط

تصویر بهی را می‌دیدم. باید تینا را مطمئن می‌کردم که همیشه کنارش هستم. باید به فرهاد می‌گفتم که... چی می‌گفتم؟ واقعا چی باید می‌گفتم؟

بلند شدم و باز به اتاق برگشتم. گوشی را از زیر تخت برداشتم. این دو روز سراغی از من نگرفته بودند. من هم نه خونه رفته بودم نه مه‌د. متوجه غیبتم شده بودند؟ فرهاد و تینا نبودم را حس می‌کردند؟

شماره‌اش را گرفتم. اما آن قدر بوق خورد که قطع شد. گوشی را روی تخت کوبیدم و پهلوهایم را چنگ زدم. حرص‌هایم را کجا تخلیه می‌کردم که نتیجه‌اش پشیمانی نشود؟ سعی کردم آرام نفس بکشم. مگر همین کار را نمی‌کردند تا آرامش برگردد. آرامش من کدام گوری رفته بود که به هر دری می‌زدم پیدایش نمی‌کردم؟ برگشتم سمت کم‌دیواری. بد موقع بود اما مهم نبود؛ باید می‌رفتم پیش بهی... آرامش من دقیقا به گورستان رفته بود. به گور خواهرم و شوهرخواهرم بعد از چهار سال و چند ماه به فکر تجدید فراش افتاده بود. حق داشت خب... لابد نمی‌توانست تنهایی از پس زندگی‌اش بریاید!

تینا هم که بهترین بهانه بود برای تصمیماتش. بچه‌ی بی‌مادر خواهر مرده‌ی من. تینا، بچه‌ی بی‌مادر بود و من "دختر خراب"، البته از نظر مادر فرهاد... خب به‌درک! نظر آن زن تنها چیزی بود که برایم هیچ اهمیتی نداشت. حالا خبر داشت از تصمیم پسرش برای تجدید فراش؟ شاید هم کار خودش بود. بهی چی؟ راضی بود؟ رضایت بهی برای فرهاد مهم بود؟ اصلا بهی را یادش مانده بود؟ مگر هشت سال پیش که آمد، ادعای عاشقی نداشت؟ چرا عشق

مردها با مردن زن شان تمام می شد؟ تازه اگر بعد از خواندن خطبه‌ی عقد ته نمی کشید! فقط مامان این مردها را خوب شناخته بود. راست می گفت؛ هم‌ه‌اش فشار پایین تنه‌شان بود که یا می زد به دل شان و اسمش می شد عشق یا به سرشان و به اسم تکامل و تشکیل خانواده دوای همان درد.

مانتوam را از روی رخت‌آویز داخل کمد کشیدم و روی تخت پرت کردم. باز گوشی را برداشتم و این بار وارد واتساپ شدم. برایش نوشتم: «وقتی ازدواج کنی تکلیف من چی می شه؟» بی فکر ارسالش کردم. هیچ کس حق نداشت تینا را از من بگیرد. حتی اگر فرهاد بود. پدرش! آن قدر منتظر جواب ماندم که شب گذشت و صبح رسید و... کم کم داشت ظهر می شد.

- دخترم یه خانمی اومدن با شما کار دارن.

بی حوصله سرم را از روی میز بلند کردم. این چند روز خانم رئوف جورم را کشیده بود و از رویش خجالت می کشیدم. اشاره‌اش به پشت در نیمه باز بود. خانم خاردار پشت در بود! سعی کردم جلوی خانم رئوف ناراحتی‌ام را نشان ندهم. سرم را برایش تکان دادم. رسیدهای توی دستش را باید مهر می کردم. صبح مهر را برای کاری گرفته بودم، وگرنه همیشه می دادم دست خودش باشد. مهر را از داخل کشو درآوردم و تحویلش دادم. با خروجش خانم خاردار داخل آمد. در را خانم رئوف بسته بود. بی سلام و البته خسته از این جنگ بی دلیل گفتم:

- خانم من چطور به شما ثابت کنم که هیچ رابطه‌ای... در دوباره باز شد و این بار کاوه داخل آمد.

- به به، می بینم که باز جمع مون جمع شد!
نچ کردم و نفسم را بیرون دادم. خانم خاردار بی توجه به حضور
کاوه که برای من مثل روشن شدن چراغ های خطر بود، گفت:
- چیزی که عوض داره گله نداره... پسر جون!
کاوه در را بست و نیشخند زد.
- ها پس بحث تلافیه.
سرتاپای خانم خاردار را با دست نشان داد و باز گفت:
- زشت نیست با این سن و سال؟!
- طرف من این دختره. دخالت نکن!
و رو کرد به من. کاوه خودش را روی مبل یک نفره ی سمت چپ
میزم ول کرد و با حرصی که پشت خنده ی عصبی اش پنهان کرده
بود، گفت:
- از قضا طرف منم همین دختره!
بعد هم سوئیچش را سه بار روی دسته ی چوبی مبل زد و گفت:
- خب جلسه رسمیه، شروع کن ببینم این دفعه چی می خواهی
بگی؟
جالب بود که برعکس آن روز در رستوران، خانم خاردار کاملاً
خونسرد بود و کوچک ترین توجهی به کاوه نداشت و از طعنه هایش
حتی چهره اش جمع نمی شد.
من به جای او، کاوه را صدا زدم بلکه دست بردارد و وضع را
وخیم تر نکند. کاوه اما توجهی نکرد و همان طور خیره به خاله اش
ماند. او که حالا روبه روی کاوه روی مبل سمت راست میزم نشسته
بود و نگاهش به من بود.
- چه جوری باید بهت اولتیماتوم بدم که بفهمی نباید حتی تو

هزار فرسخی این پسر باشی!

لحنش آرام بود اما چیزی از بار معنایی اش کم نمی کرد. کاوه بلند و حرص آلود خندید. رو به من به مسخره گفت:

- آره راست می گه نه که میخ دارم من اذیت می شی!

و رو به خاله اش طعنه زد که:

- به تو رفتم خب... فکر کردی اون گلپر صبح تا شب دورت می گرده، یعنی تو خیلی خوبی؟! اون بدبخت آدم ندیده تو زندگیش!

لحظه ای چشم هایم را بستم، داشت اوضاع را بدتر می کرد. خم شدم سمت کشوی پایین میز و از داخلش عکس تینا و فرهاد را درآوردم. عکسی که حدودا یک سال پیش گرفته بودم. عکسی که هر روز نگاهش می کردم! میز را دور زدم. دیگر حوصله ی این کشمکش ها را نداشتم، آن هم وقتی هنوز فرهاد جوابی به پیامم نداده و سه روز بود که تینا را ندیده بودم و مسلما اگر فرهاد نمی خواست و اجازه نمی داد، راهی برای دیدنش نداشتم.

کنارش که ایستادم و عکس را به طرفش گرفتم، کاوه هم دست از خندیدن و طعنه زدن برداشت. با جدی ترین لحنی که می توانستم حقیقت را حالی اش کنم، گفتم:

- ببینید خانم! همه ی زندگی من توی این عکس خلاصه می شه!

عکس را از دستم گرفتم.

- نمی دونم تصورتون از رابطه ی من و کاوه چیه، اما مسلما اون چیزی نیست که شما فکر می کنید... حاضرم بریم محضر یا هرجایی که شما قبول داشته باشید، من بنویسم و امضا کنم که قرار نیست هیچ وقت تو زندگی پسر شما باشم. لطفا دیگه برای این مسئله سراغ من نیاید، چون بیشتر از این نمی تونم باهاتون محترمانه...

من حرف می‌زدم و او خیره به عکس مانده بود. جوری که دهانم بسته شد. اما قبل از هر واکنش دیگری، خانم خاردار عکس را زمین انداخت. بعد هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. قبل از خروجش از اتاق توجهم به قطره اشکی جلب شد که روی گونه‌اش افتاد و خیلی زود هم با حرکت دستش پاک شد. یعنی درست دیده بودم؟

- که زندگیت تو این عکس خلاصه می‌شه!

نگاهم را از در بسته گرفتم و به کاوه دادم. عکس را از روی زمین برداشته و کنارم ایستاده بود. آن قدر ذهنم از واکنش خاله‌اش پر بود که نمی‌توانستم در حالت چهره و لحن خودش کنکاش کنم.

- گریه‌ش گرفت؟! چرا!؟!

جواب نداد. سمت میز رفت و عکس را رویش انداخت. برگشت و دست‌هایش را در جیب‌هایش فروکرد. دیگر گنجایش نداشتم. این فکر که شاید برخوردم بی‌ادبانه و غلط بود هم شده بود دندانی تیز و داشت مغزم را می‌جوید. اخم کردم و گفتم:

- من که بهت گفته بودم خودت از سوءتفاهم درش بیار! تو هم خوشت می‌آد حرصش بدی دیگه! اصلا اون چه برخوردی بود جلوی من باهاش کردی؟ هرچی باشه بزرگت...
وسط حرفم گفتم:

- همه رو ببین، حس و حال همه رو تحلیل کن، الا...

نفسش را فوت کرد و ادامه‌ی حرفش را نگفت. قبل از آن که جمله‌ی ناقصش در ذهنم تحلیل شود، صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. روی میز بود. کاوه چرخیده و صفحه‌اش را نگاه می‌کرد. قدم اول را که سمت میز برداشتم با پوزخند نگاهش را برگرداند و همان‌طور که به‌طرف در می‌رفت، گفت:

- زندگیت پشت خطه!

او رفت و من سمت گوشی خیز برداشتم. همان عکسی که به خانم خاردار نشان داده بودم روی صفحه افتاده بود. اول دو تا نفس گرفتم و قبل از وصل کردن تماس صدایم را با سرفه‌ای صاف کردم. گوشی را کنار گوشم گرفتم و برخلاف آن همه مقدمه‌چینی، سکوت کردم تا خودش شروع کند.

- واضحه! تو خاله‌ی تینایی... با ازدواج منم خاله‌ش می‌مونی.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و قبل از پرت کردن چیزی از روی میز، برگشتم و روی مبل وارفتم. پیشانی‌ام را به کف دستم چسباندم تا تکیه‌گاهش باشد. چی باید می‌گفتم؟ واقعا نمی‌دانستم... هرکاری کردم صدایم بیشتر از زمزمه‌ای نالان نشد.

- گفتمی شناسمش... کیه؟

این بار او در جواب دادن تاخیر داشت. سکوت آن‌سوی خط با صدایی محو اما بی‌شک زنانه شکسته شد. خیلی واضح نبود اما انگار گفته بود: «نمی‌آی فرهادجان؟» گوش‌هایم تیز و دستم از پیشانی‌ام جدا شده بود. ذهنم به زور می‌خواست همان صدای محو را برای خودش بازسازی کند و به یک تصویر برسد. منتظر جواب فرهاد بودم اما هیچ صدایی نبود. نه در جواب من نه در جواب آن صدا... مردد گفتم:

- الان... پیش اونی؟

بالاخره گفت:

- الان شرکتیم... اما امروز می‌بینمش.

از روی مبل بلند شدم.

- بعد جنابعالی که سر قرار باشی، تینا کجاست؟!

لحنت تند شده بود و اصلا دست خودم نبود. با مکت گفت:
- خونه‌ی مادرم.
چقدر هم که خانه‌ی مادر بزرگش را دوست داشت! من را به
همین راحتی حذف می‌کرد و می‌گفت خاله‌ی تینا باقی می‌مانم!
- می‌رم مهد دنبالش.
- مهد نرفته. الانم خونه‌ی مادرمه.
چرایش مهم نبود. محکم‌تر از قبل گفتم:
- می‌رم دنبالش!
دنبال جمله‌هایی می‌گشتم که در جواب مخالفت کردنش بگویم
که گفت:
- باشه برو، هماهنگ می‌کنم.
مغزم از جنب و جوش ایستاد. لحنش، نه عصبانی بود، نه کلافه، نه
بد. آرام بود... آرام و حتی مهربان. آرام و کمی گیج گفتم:
- خب... مرسی.
و تماس را قطع کردم. فکم تیر می‌کشید و عضله‌ی گردنم
منقبض شده بود، که مهم نبود. کیفم را از روی میز چنگ زدم و
بیرون رفتم. فعلا فقط باید تینا را از خانه‌ی آن زن معلوم‌الحال
بیرون می‌کشیدم.

فرهاد

گوشی را روی میز گذاشتم. دستی به چانه و دهانم کشیدم تا
کشیدگی مسخره‌ی لب‌هایم پاک شود. هرچند حضور بی‌موقعش بد
نشده بود، اما اگر همین حالا اولتیماتوم نمی‌گرفت، از کنترل خارج
می‌شد. در اتاق را نیمه‌باز گذاشته بود. وسط چارچوب در ایستادم.

پشتش به من بود. آن قدر خیره بهش ماندم که خودش برگشت.
طبق معمول لبخند زد. گفتم:

- فامیلی من رو نمی‌دونی؟

پرشی ریز در ابروهایش ایجاد شد. لبخندش اما قوی‌تر بود!
- مسلما می‌دونم، جناب کیانی! دوست ندارید به اسم کوچیک
صداتون کنم؟

فقط نگاهش کردم. از روی ظاهر قضاوت کردن سخت بود.
رفتارهایش هم بیشتر از روی شیطنت بود، البته اگر در همین حد
باقی می‌ماند! در کل آدم بدی به نظر نمی‌رسید. نه با قانون مهتاب
که می‌گفت: «همه بدن مگه خلافتش ثابت شه.» با قانون بهین که
همه‌چیز و همه‌کس را خوب می‌دانست مگر این که خلافتش ثابت
می‌شد... که شده بود، اما خب فرصت زیادی برای نشان دادن
واکنش پیدا نکرده بود.

عینکم را بالا زدم. اخم‌ها از فکرهای خودم بود اما او به خودش
گرفت که ابروهایش بالا رفتند. بهتر! اگر همین حالا حدومرزش را
مشخص نمی‌کردم، می‌خواست برای خودش تاخت‌وتاز کند!
نگاهش خیره بود. بی‌توجه به اتاق برگشتم. آید و پرونده‌ی
مربوط به جلسه را برداشتم. بیرون که آمدم، هنوز پشت میز
ایستاده بود. رودارتر از این حرف‌ها بود که هنوز با همان حس‌وحال
قبل نگاهش را ادامه می‌داد.

- بهتره به کار خودت برسی!

از مقابل میز رد شدم.

- حتما جناب کیانی عزیز.

می‌توانستم لبخند غلیظش را از وسط همین جمله‌ی کوتاه بیرون

بکشم. لبخند کوچکی روی لبم نشست که قبل از بازکردن در سالن کنفرانس پاکش کردم. همه حاضر بودند. سلام و احوال‌پرسی‌ها را صبح کرده بودیم. باید زودتر تکلیف این پروژه را روشن می‌کردیم. ایمان کسی را جای خودش فرستاده بود. دیگر ازش خوشم نمی‌آمد. بدم هم نمی‌آمد پای جفت‌شان را از شرکت ببرم. خودش و آن برادر نوکیسه‌اش... فقط هنوز مطمئن نبودم که به خطر کردنش می‌ارزید یا نه!

در جایم نشستم. به مهندس معمار پروژه علامت دادم که شروع کند. چراغ‌ها را خاموش کردند. ویدیو پروژکتور روشن شد. نیم‌ساعت نگذشته بود که در سالن باز شد. دخترک منشی از کنار دیوار پاورچین سراغم آمد! اخم کرده به چشم‌هایش زل زدم. همان موقع گوشی‌ام در دستش لرزید. سریع گوشی را گرفتم. برای اخم باز ابروهایش را بالا فرستاده بود. گوشی را بی‌صدا کردم. اشاره زدم که بیرون برود. واضح بود که به این راحتی دمش چیده نمی‌شود! نمی‌دانم این چندمین لبخندش بود! مسیر آمده را برگشت. همان موقع پیامی از مهتاب رسید. تماسی که قطع کرده بودم از مامان بود. نوشته بود: «این دختره اومده دخترت رو بیره. مامان شکیه.»

پوزخند زدم. "دختره"، "دخترت"! البته مهتاب جز خودش کسی را آدم حساب نمی‌کرد. دقیقاً مثل مامان با بهرو زاویه داشت. از این‌که فراموش کرده بودم هماهنگ کنم، نچ کردم. نوشتم تینا را تحویلش دهند. فرقی نمی‌کرد با کدام‌شان روبه‌رو شود. رویارویی‌شان در کل خوشایند نبود. مامان و مهتاب از همان اول، هم با پدرشان مشکل داشتند هم با تنها زندگی کردن‌شان! تنهایی‌ای که برای کسب استقلال و سرکشی نبود، از قضای روزگار

بود!

اخم‌هایم رو به پرده‌ی پروژکتور عمیق شدند. تا وقتی چراغ‌ها روشن شد، خیره به تصاویر شبیه‌سازی‌شده‌ی مجتمع، بهرو و مامان و مهتاب در مغزم رژه رفتند. فکرم درگیر علاقه‌ای بود که مامان حتی به بهی اصلی هم نداشت چه برسد به...
از سالن جلسه که بیرون آمدم، پشت میزش نبود. صدای بگوبخندش از اتاق مهندس‌های معمار می‌آمد. پوزخند زدم. به اتاق رفتم و وسایلم را جمع کردم. در اتاقم را که قفل می‌کردم بیرون آمدم.

- تشریف می‌برید، جناب کیانی؟

پشت سرم بود. بی‌جواب بیرون رفتم. شماره‌ی بهرو را گرفتم. امروز اعصاب نقش‌بازی کردن نداشتیم. حوصله‌ی رفتن سر قرار فرضی را هم... بوق چهارم جواب داد. البته نه خودش، تینا!
برعکس این سه روز حالا کنار خاله‌اش صدایش سرحال بود نه بهانه‌گیر. پرسیدم کجا هستند. اول گفت خانه اما با جمله‌ی نامفهومی از سمت بهرو، حرفش را تصحیح کرد. با جیغی از سر شوق گفت که می‌خواهند به کافی‌شاپ بروند.

- گوشی رو بده به خاله‌ت بابایی.

صدایش را می‌شنیدم که برای تحویل‌دادن گوشی صدایش می‌زد. صدایی از بهرو نمی‌آمد اما از «کجا رفتی؟ چی بگم؟» گفتن تینا، می‌شد موقیعت را تصویرسازی کرد. بالاخره گفت: «بهی دستشویی، خودش پیام می‌ده.» تماس را قطع کردم. خیره به صفحه‌ی خاموش گوشی منتظر ماندم. کمی بعد فقط اسم کافه را برایم پیامک کرد. به چموشی‌اش لبخند زدم.

مقصد کافه‌ی نزدیک خانه‌اش بود. به ترافیک نخوردم. پایین‌تر از کافه پارک کردم. داخل کافه خبری از شان نبود. هنوز نرسیده بودند. داخل ماشین منتظر نشستم. یک ربع بعد خندان و دست‌در دست هم پیدای‌شان شد. از روبه‌رو می‌آمدند. هنوز من را ندیده بودند. به‌رو می‌خندید... سرش را با ریتم برای تینا تکان می‌داد. با هم شعر می‌خواندند. با تکان سرش موهای کوتاهش از زیر شال بیرون می‌ریخت و اطراف صورتش تاب می‌خورد. پیاده نشدم تا فرصت بیشتری برای دیدن حس‌وحالش داشته باشم. برای دیدن خنده‌هایی که این ماه‌ها شاید هم این چند سال غنیمت شده بود... طبق معمول شانس خیلی هم یار نبود که ماشینم را دید. دیگر نه با تینا شعر می‌خواند، نه... می‌خندید. از داخل داشبورد عینک‌پاکن را درآوردم. باز یک نقطه‌ی سمج افتاده بود وسط شیشه‌های عینکم.

جلوی ورودی کافه ایستادند. پیاده شدم. قفل ماشین را زدم. تینا تازه من را دیده بود. ذوق‌زده برایم دست تکان داد. به‌رو با اخمی که شاید سعی می‌کرد نباشد، دستش را ول کرد. تینا به‌طرفم دوید. بغلش کردم. بوسیدمش. باز به‌رو موهایش را مثل دوتا گلوله دو طرف فرق سرش بسته بود. مهتاب هیچ‌وقت حوصله‌ی این مدل وقت گذاشتن‌ها را برای برادرزاده‌اش نداشت. خب سنش بیشتر از بهی بود اما چه ربطی داشت؟ پیرزن هشتادساله که نبود! مهتاب از آن عمه‌هایی بود که در باور عموم فقط فحش می‌خوردند.

تینا با هیجان از پیاده‌آمدن‌شان می‌گفت. مثل همیشه با به‌رو بهش خوش گذشته بود. با هم شعر خوانده بودند. بازی کرده بودند. تینا ذوق داشت، به‌رو اما نمی‌خواست صورت در همش را باز کند. زیر لب سلام کرد. منتظر جواب نماند. زود داخل رفت. حالا باید

تصویر مردی را در ذهنش ادامه می‌دادم که مثلاً از سر قرار با همسر آینده‌اش آمده بود، یا می‌خواست سر قرار برود؟

- بهی گفت هم پاستا می‌خوریم هم اسنک.

سرم را برایش تکان دادم. او هم سرش را تکان داد، انگار می‌خواست معضل مهمی را درمیان بگذارد، گفت:

- ولی من خیلی نمی‌تونم بخورم... زود سیر می‌شم.

جلوی اخم‌کردنم را گرفتم. این اضطرابی بود که مادر من، توی دل دخترم کاشته بود: «تا غذات رو کامل نخوردی، حق نداری تلویزیون ببینی!» یا «دختر بد! باز همه‌ی غذات رو نخوردی؟ فقط نعمت خدا رو حروم می‌کنی! گناه داره!» وقتی هیچ توجهی به عادات غذایی تنها نوه‌اش نداشت، وقتی بشقابش را اندازه‌ی یک آدم بزرگسال پر می‌کرد، معلوم بود که غذا زیاد می‌آمد. اما باز هم مشکل از رفتار نسنجیده‌ی خودش نبود، مشکل از دختر من بود که نمی‌توانست اندازه‌ی پدرش بخورد!

بوسیدمش. دو بار پشت هم.

- هرچقدر می‌تونی بخور عزیزم.

داخل رفتیم. بهرو وسط کافه پشت میزی نشسته بود. فضای کافه بزرگ بود. خیلی هم شلوغ نبود. خودش را با منو مشغول کرده بود. انگار قصد نداشت که سرش را از روی منو بلند کند. تینا را رو صندلی نشاندم. خودم هم روبه‌روی بهرو نشستم.

- احوال شما خانم؟

- ممنون.

با کشیدن خودش سمت تینا برای انتخاب یکی از پاستاها از روی عکس راه ادامه‌ی مکالمه را بست. دست‌به‌سینه به پشتی صندلی

تکیه دادم. خیره بهش مانده بودم، هرچند توجهی نداشت. همانطور که تینا گفته بود پاستا و اسنک و نوشیدنی سفارش داد. بدون این که سوالی ازم شده باشد، یک قهوه به سفارش‌شان اضافه کردم. تا آماده‌شدن سفارش‌ها با هم مشغول بودند. نقش این آدم اضافه در جمع کوچک‌شان باب میل نبود. عینکم را روی میز گذاشتم. چشم‌هایم را مالیدم. انتظارکشیدن برای رسیدن روزی که خستگی‌هایم را یک‌جا در کنم، انرژی زیادی می‌خواست که این سال‌ها کم‌کم ته کشیده بود.

ناهار نخورده بودند، من هم نخورده بودم اما تعارف نکرده بودم... نخواستم با اصرار برای بازکردن سر صحبت اشتهايش را کور کنم. البته اگر تا همین‌جا با حضورم، نشده بود! حجم سفارش‌شان آن‌قدرها هم زیاد نبود؛ اما تقریباً نصفش باقی‌مانده بود. تینا خوابش گرفته بود. پشت هم خمیازه می‌کشید. آکواریوم پشت سرش را که نشان دادم کمی هوشیارتر شد. برای دیدن ماهی‌ها بلند شد. فرصت مناسبی برای صحبت کردن با بهرو بود. قبل از آن که دنبال تینا راه بیفتد، گفتم:

- خودش می‌تونه تنها بره.

با اخمی واضح در جایش ماند.

- مگه قرار نداشتی؟

داشت طعنه می‌زد... لبخندم را مخفی نکردم. اما قرار هم نبود جوابش را بدهم. ظرف پاستا را بیشتر سمت خودش کشید. با چنگالش مشغول بازی کردن با محتوای ظرف شد. می‌خواستم حرف بزنیم. می‌خواستم از این حالت سرسنگین بیرون بیاید.

- من حق ندارم برای زندگی خصوصیم تصمیم بگیرم؟

چهره‌اش جمع‌تر شد. این چیزی نبود که دنبالش بودم. بدون نگاه کردن به صورتم گفتم:

- وقتی می‌شه گفت "زندگی خصوصی" که تصمیم‌مون تأثیری روی زندگی اطرافیان نداشته باشه.

قصدم ادامه‌دار شدن مکالمه بود. البته اگر سرش را هم بلند می‌کرد بیشتر باب میل بود. یا مثلاً موهایش را از پشت گوش آزاد می‌کرد و... آرام گفتم:

- الان تصمیم من رو زندگی کی تأثیر می‌ذاره؟
بالاخره سرش را بلند کرد. چنگال را در ظرف انداخت. حرکت تندش باعث آزاد شدن موها از پشت گوش‌هایش شد. لبخند زدم. او اما عصبانی بود.

- تینا!

- و؟

شاید چون پایش را وسط کشیده بودم، دندان‌هایش را لحظه‌ای به هم فشار داد. خیره‌ام مانده بود. من داشتم بهش لبخند می‌زدم و او... باز هم عصبانی بود. حق داشت؟ بلند شد و گفت:

- منم نخواستم حسم رو مخفی کنم.

کنار تینا مقابل آکواریوم ایستاد. وقتی علنا سرسنگین شده بود یعنی مخالف تصمیم بود. این چیزی نبود که ناراحت‌کننده کند، برعکس...

- بابا بیا ببین!

اشاره‌ی تینا به یکی از ماهی‌ها بود که ظاهر متفاوتی داشت. از ذوقش دختر و پسری که همان نزدیکی نشسته بودند به خنده

افتادند. کوچک‌ترین تغییری در صورت بهرو ایجاد نشد. کنارش ایستادم و زمزمه کردم:

- بهانه‌گیر شدی بهرو.

اخم‌هایش را با لبخندم جبران کردم.

- تصمیم تو خیلی بی‌مقدمه بود.

- خیلی هم بی‌مقدمه نبوده! بیشتر از چهار ساله که بهی نیست! شاید با جمله‌ی قبلی‌اش قصد داشت کمی از پشت گاردش بیرون بیاید اما جواب بی‌فکرم همه‌چیز را به هم ریخت.

- آها! یعنی از همون چهار سال پیش داشتی بهش فکر می‌کردی و براش مقدمه می‌چیدی؟ ارزش بهی همین قدر بود تو زندگیت؟!

- تو لازم نکرده ارزش بهی رو برای من مشخص کنی!

نتوانستم جلوی لحن تندم را بگیرم. عینکم را محکم بالا زدم. نگاهم را از صورت در همش به تینا رساندم. نگاه‌مان می‌کرد. متوجه جو ناآرام پیش‌آمده شده بود.

بهرو چرخید تا احتمالا سمت میز برود اما درجا متوقف شد. من هم چرخیدم. با دیدن سیامک باز عینکم را بالا زدم. دیگر هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم آثار عصبانیت را از صورتم پاک کنم. نیشخند کریهش مستقیم به من بود. باید از ایمان می‌پرسیدم که این مرد حالا دقیقا اینجا چه غلطی می‌کند؟! با آن جین زاپ‌دار و پیراهن هاوایی رنگارنگ نزدیک میزمان ایستاده بود. انگار نه‌انگار که شصت را هم رد کرده بود! مردک مزخرف خرفت!

بهی

انتظار دیدنش را نداشتم. فکر می‌کردم هنوز از آنتالیا برنگشته است. تحمل حضورش سخت بود، حتی بیشتر از فرهاد که این روزها نمی‌توانستم حرص و عصبانیتیم از او و تصمیمش را کنترل کنم. نمی‌خواستیم به صورت فرهاد نگاه کنم. حتما او هم داشت به سیامک نگاه می‌کرد. باباگفتن آرام تینا تنها عاملی بود که باعث می‌شد حرص و کینه‌ام را مهار کنم. سمت میز رفتیم و زیر لب سلام کردم. لبخندی گشاده تحویلیم داد و گفت:

- اون دخترایی که می‌گن عشق اول شون باباشونه کجان پس؟
جواب ندادم. او هم دنبال جواب سوالش نبود. خودش می‌گفت و خودش هم می‌خندید... این مرد هنرمند!
- به به سیامک خان!

برنگشتم تا چهره‌ی فرهاد را ببینم. کنایه‌ی لحنش واضح بود.
- به به داماد گلم! تو چطوری تینا؟ بیا اینجا بینمت پدرسگ؟
دیگر اصلا میلی به دیدن چهره‌ی فرهاد نداشتم. احتمالا تینا را هم بغل کرده بود که نه صدایش می‌آمد نه خودش پیدایش می‌شد.
سمت کیفم رفتم و گفتم:

- بریم خونه، من باید جایی برم، می‌مونی پشت در.
- باز تو قفل درها رو عوض کردی؟
جوابش را ندادم. این مرد شاید پدرم بود اما برای من غیرقابل اعتمادترین آدم زندگی‌ام!

تقریبا میز را دور زده بودم و خواه‌ناخواه فرهاد را می‌دیدم که تینا را بغل کرده و خیره به سیامک ایستاده بود. قبل از این که چیزی بگویم، سیامک پشت میز نشست. درست جایی که فرهاد قبل از این نشسته بود. ظرف پاستای یخ‌کرده‌مان را سمت خودش کشید و

با همان چنگال رویش مشغول خوردن شد.
- خوبه که جفت تون هستین، کار دارم باهاتون.
بعد هم بی توجه به واکنش ما به سالن دار علامت داد و وقتی
نزدیک شد، سفارش یک پاستای تازه با نوشیدنی و سه تا
کافه گلاسه داد.

دختر سالن دار که رفت رو به من نیشخند زد و گفت:
- مهمون داماد گل مونیم دیگه، نه!
نچی کردم و خواستم بگویم بلند شود که فرهاد آمد و روی
صندلی مقابلش نشست و صندلی کناری اش را هم برای من بیرون
کشید و خیره به صورت خندان سیامک گفت:
- بشین... باهامون کار دارن انگار!

حوصله‌ی آبروریزی و جلب توجه دیگران را نداشتم. نشستم تا
فقط زودتر تمام شود. تینا در آغوش فرهاد جمع شده بود. حالا کمی
هم خوابش گرفته بود اما عادت داشت که وقتی جو ناآرام بود،
می چسبید به مان و سکوت می کرد. جوهای ناآرام ما ارتباط نزدیکی
با حضور سیامک داشت! یادم که می افتاد به ذوقش وقتی پیاده تا
اینجا آمده بودیم، دلم از سکوتش می گرفت. بی هوا دستم را برای
بیرون کشیدنش از بغل فرهاد پیش بردم. لحظه‌ای نگاهم کرد و با
مکت تینا را به دستم داد. محکم بغلش کردم و توی گوشش زمزمه
کردم:

- بخواب عشق بهی. بخواب زندگی من.
سیامک باز دو تکه از پاستای یخ کرده را توی دهانش گذاشت و
ظرف را پس زد. تنش را جلو کشید و ساعد دست هایش را افقی
روی میز خواباند و خیره به فرهاد خطاب به من گفت:

- خبر داری باید آستین بالا بزنیم و شازده رو دوباره دوماش کنیم؟

تعجب من از خود خبر نبود، از باخبر بودن سیامک بود که ثابت می‌کرد جریان ازدواج فرهاد جدی‌تر از این حرف‌هاست که به گوش سیامک هم رسیده بود! سیامک کبکش خروس می‌خواند. انگار زده بود به هدف که باز به مسخره گفت:

- اوپس! نگفته بودی بهش؟ به خواهر زن مرحومت! لَله‌ی بچ‌هت! فرهاد عینکش را بالا داد و گفت:

- زحمتش افتاد گردن شما!

لحنش کاملا عصبی بود. تینا که سرش را زیر صورتم تکان داد و نالان صدایم زد، حواسم جمع نفس‌های داغم شد که توی صورتش خالی می‌کردم. نمی‌خواستم اینجا باشم. مهم نبود که سیامک کلید نداشت. مهم نبود که با فرهاد به هم طعنه و کنایه می‌زدند. مهم نبود که من بهرو بودم و باید بهی می‌ماندم... بلندشدم با آمدن سالن‌دار و سینی سفارشات سیامک همزمان شد.

سیامک داشت می‌گفت که کافه‌گلاسه‌ها را برای من و تینا سفارش داده و... من از کافه بیرون زده بودم. تینا را توی بغلم می‌فشردم و دور می‌شدم. دور و دورتر.

فلور

هنگامه باز هم باطری ساعت‌ها را عوض کرده بود. تابی به صندلی دادم. باز یک مرضی افتاده بود به جان عقربه‌ها که کار نمی‌کردند. تاب محکم‌تری به صندلی دادم.

شبيه شهداد بود؟... بود. دماغ و فرم ابروهایش مو نمی‌زد. قبل از

این هم عکسش را دیده بودم. یکی دو بار فقط. چند سال پیش. لای پلکم را باز کردم. خورشید هنوز جان دار می‌تایید. تیک‌وتاک ساعت پشت سرم هم هنوز روی دور نیفتاده بود که وقتی "هزارویک" را زمزمه می‌کردم، تیکش تمام نمی‌شد که به تاک برسد و...

فرم دهان و چانه‌اش اما به مهین کشیده بود. رنگ پوستش هم. مهین سبزه بود. من سرخ‌وسفید بودم. شه‌داد اوایل می‌خواند: «سفیدسفید صد تومن / سرخ‌وسفید سیصد تومن» بعدها فهمیدم آن قدرها هم نمی‌ارزیدم انگار که با آمدن مهین می‌خواند: «حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می‌ارزه.»

خوب بود که دماغش به شه‌داد کشیده بود. دماغ مهین شبیه خرطوم فیل بود اما به سبزه‌بودنش ربطی نداشت. با همان خرطومش باز هم کلی می‌ارزید. چون پول به هرچیزی می‌ارزید. عقبه‌ی خانوادگی‌اش هم می‌ارزید. ارثیه‌اش که هزار بار می‌ارزید. برعکس من. چه داشتم مگر جز همان سرخ‌وسفید بودن؟ خوشگلی بالای‌جانم شده بود. راست بود که زشت‌ها خوش‌شانس بودند. جای گلپر توی ذهنم خالی بود که چهار انگشتش را به پیشانی‌اش بکوبد و به روزگار تف بیندازد.

تیک‌وتاک ساعت کندتر شده بود. سرم را کمی چرخاندم تا صفحه‌اش را ببینم. ساعت قاب مستطیلی با چوب آبنوس بود. درست روبه‌روی همان ساعت صفحه سفید. این یکی در شیشه‌ای داشت و عقربه‌ها و اعدادش روکش طلا بودند. همان سال‌ها چند میلیون پولش را داده بودم. پول بی‌صاحب جهانگیر... باید می‌گفتم هنگامه ببرد بگذارش توی سالن بالایی که

سال تا سال پا تویش نمی گذاشتم. این همان سیزدهمین ساعت بود و نحسی اش پای ثانیه شمارش را گرفته بود که جانش برای پیش رفتن درمی آمد. سال سیزدهم برای جهانگیر هم نحس بود، برای من نحس تر از سال های قبل. خودش هم مانده بود چرا جانش در نمی آید که راحت شود و من در جوابش سکوت می کردم. برای من خیلی دلیل داشت اما پیرمرد پیزوری افتاده توی جا، جایی برای حرف زدن و خالی کردن عقده های کهنه باقی نمی گذاشت...

سرم را سر جای اولش برگرداندم و به بیرون زل زدم. دیگر صدای تیک و تاک ساعت را نمی شنیدم. باطری هم باطری های قدیم. قدیم که می شد، روزگار سپری شده به وقت خانه ی پدری. پدری که حالا نبود که خانه ای باشد و ساعتی... ساعت خانه ی بابا برعکس ساعت های موتور سوئیس و ژاپن خانه ی جهانگیر و شهداد، مفت نمی ارزید اما کیفیتش از صدتای ساعت های خانه ی آن دو بهتر بود. خانه ی یونس هم از این اطوارها نداشت. آنجا پر از کثافت بود. کثافت و روح و روانی که جرواجر شد و دیگر امیدی به ترمیمش نبود.

صدایش در عمارت پیچید و رشته ی فکرها را دراند. به گلپر سپرده بودم که نگذارد سراغم بیاید. هرچند حریفش نبود. نمی خواستم ریختش را ببینم. ترکیب چهره اش هیچ ربطی به شهداد و تک و طایفه اش نداشت اما ذات خرابشان با هم مو نمی زد. اصلا کاوه سبزه بود یا گندمی؟

- کاریش ندارم بابا، می خوام ببینم حالش چطوره؟

- هه!

جوک می گفت. منتظر بود من بمیرم که جای مراسم ختمم،

عروسی بگیرد! پسرهای بی‌شعور! همین حالا هم توی پایین‌تنه‌اش عروسی بود که حال خرابم را با چشم خودش دیده بود. پیشانی‌اش بلند بود که تلافی نکرده، دلش خنک شده بود! اصلاً حالم چرا خراب شده بود؟ گور پدرشان! مگر سال‌ها همین ورد زبانم نبود؟ بود... اما دردم از گردی زمین بود که چرخیده و چرخیده و باز به او گره‌ام زده بود. صندلی را تندتر حرکت دادم. صدای قژقژش روی پارکت‌ها بلند شد. دست‌هایم را روی دسته‌هایش کوبیدم و فریاد کشیدم:

- گلپر!

به ثانیه نکشیده صدای دویدنش به صدای قژقژ صندلی اضافه شد. ضربان قلبم تند شده بود. حرصم را سر حرکت تند صندلی خالی می‌کردم. حرصم که از دیدن آن عکس بود. از نشان بی‌عرضگی‌ام. از درد بی‌درمانم... از حسرت و عقده‌هایم.

- جانم فلورجانم؟ جانم قربونت برم. اومدم... اومدم.

جلوی پایم خم شد و با حرکت مضاعف دست‌هایش روی دسته‌ها جلوی حرکت تند صندلی را گرفت. پشش زدم. به‌روی خودش نیاورد و باز پیش آمد. صندلی آرام شده بود اما...

- مگه نگفتم راهش نمی‌دی!؟

صدایم را که توی سرم می‌انداختم، هوا جریان می‌گرفت و می‌توانستم نفس بکشم. حالا چه فایده داشت این فریادها؟ آن روزها که نباید خفقان می‌گرفتم، گرفته بودم و حالا...

- ندادم فدات شم... حرص نخور... الان خودش می‌ره.

- چی چی خودش می‌ره؟ من تا با چشمای خودم سلامت مریض رو تایید نکنم، جایی نمی‌رم.

از روی صندلی بلند شدم. گلپر خودش را کنار کشید. برگشتم
سمت آن مارمولک و صدایم را هوار کردم:
- مریض ایل و تبارته بی شعور!

نیشخند زد.

- بگو راحت باش، نصف ایل و تبارمون مشترکه. واسه ننه بابام که
خیرات نمی‌دی، با گوربه‌گوری یادشون کن... طوری نیست من
مشکلی ندارم!

کوسن روی صندلی را برداشتم و سمتش پرتاب کردم.

- خفه شو زبون نفهم!

کوسن را در هوا قاپیده بود. گلپر من را ول کرده و دویده بود
سمت کاوه و بازویش را سمت در می‌کشید. نصف هیكلش هم نبود.
نمی‌توانست تکانش دهد.

- این قدر خون به دلش نکن بچه!

بچه! این پسر دست کمی از یک جانور موذی نداشت. آدم
نمی‌شد! آرام و خندان دست گلپر را از بازویش جدا کرد و به طرفم
آمد.

- ببین خودت نمی‌ذاری خوب باشیم باهم! من واقعا می‌خواستم
ببینم خوبی یا نه. باشه، حالا که دوست نداری می‌ریم سراغ
مشکلات خودمون. خودت انتخاب کن. بهی یا ارث بابام؟

رنگ پوستش گندمی بود... مثل شهاداد که وقتی صورتش را
شش تیغه می‌کرد رنگش بازتر هم می‌شد.

- گفتمی تا مدرک فوق‌نگیری گالری بابات رو کامل نمی‌زنم به
نامت...

شباهت‌ها ربطی به ظاهر نداشتند. حرف از ذات بود، ذاتی

مشترک با تمام هم‌جنس‌هایش. از آدم گرفته تا آخرین نفرشان!
- دیدی که گرفتم و دماغت سوخت... برای این یکی چه بامبولی داری؟

خیلی سال بود که صدای شهداد در سرم نیچیده بود. این چند ساعت هم بیشتر از او صدای مهین و ننه‌اش برایم سخنرانی کرده بود. حالا اما انگار تصویرش افتاده بود روی صورت این پسر و صدای توی سرم بلند و بلندتر می‌شد. شبیه آن اوایل که هنوز خرس از پل نگذشته بود و می‌گفت: «آخ اگه فقط تو مال من بشی...» شده بودم. اما، چه فایده؟

جلو رفتم. آرام‌آرام. قدم‌قدم. یک‌قدمی‌اش ایستادم. انگشت اشاره‌ام را توی صورتش کشیدم، صدایم را بلند کردم تا صدای شهداد در سرم خفه شود!

- مگه تو خواب بینی من بذارم دستت به اون دختر برسه!

کاوه

مریض بود! یک روانی تمام‌عیار! راهش را کشیده بود و داشت می‌رفت.

- خب بگو چرا؟!!

گلپر از صدای دادم درجا پرید.

- ای وای! چرا داد می‌زنی پسر؟

فلور اما عین خیالش نبود. خیز برداشتم دنبالش بروم که گلپر باز از بازویم آویزان شد. بدم نمی‌آمد بکوبمش توی دیوار که این‌قدر سنگ خانم روانی‌اش را به سینه نزند. باز داد کشیدم که ولم کند. بازویم را ول کرد اما فرزند جلوام پرید و التماس کرد:

- حرمت نگه دار کاوه. هرچی باشه حق به گردنت داره.
گلپر دیگه گندش را درآورده بود. قشنگ از آن مدل‌های کروکور
شده از عشق بود.

- فعلا که داره حقم رو می‌خوره یه لیوان آبم روش!

- هیچم این جور نی...

از نگاهم ترسید که ادامه نداد.

- ببین گلپر، نذار وحشی‌بازی دربیارم. برای من که کاری نداره
برم سراغش! تو که قبلا دیدی، من بدم جوری گند بزخم به
احوالش که تا یک ماه حالش جا نیادا! اگه خانومت رو دوست داری
یه کاری کن حرف بزنه! اونم حرف حساب! وگرنه فکر می‌کنم
دلش برای اون روم تنگ شده که چند ساله نشونش ندادم!

به قیافه‌ی توی هم رفته و دلخورش پشت کردم. هرچیزی
زیادش بد بود و آدم را خراب می‌کرد. فلور هم این مدت زیادی
خوش‌خوشانش شده بود که همه‌چیز داشت باب میلش پیش
می‌رفت. خیلی بی‌خود فکر کرده بود که قبل از این با ترفند
مسخره‌اش حریفم شده بود. دخترهای قبلی مفت نمی‌ارزیدند که
بخواهم جلواش را بگیرم اما نمی‌گذاشتم به رابطه‌ی نصفه‌ونیمه‌ام با
بهی گند بزندا! لوک خوش‌شانس بین خود کرده بود که شده بود
همه‌ی زندگی بهی! دختر دیوانه زده بود به سرش! همه زده بود به
سرشان.

در عمارت را پشت سرم کوبیدم. فقط چند روز بهش زمان
می‌دادم، حرف نمی‌زد، یعنی تنش می‌خارید و من هم برای
نشان دادن کاوه‌ی دیوانه بهش دریغ نمی‌کردم. دل خودم هم برای
آن رویم لک زده بود!

گوشی توی جیبم می لرزید. درش آوردم و وسط کوچه پاهایم خشک شدند. ابروهایم هوا رفته بودند و خیره به گوشی نیشم داشت باز می شد. تماس را وصل کردم. بدم نمی آمد کمی ادبش کنم، پس جدی گفتم:

- بله؟

- سلام کاوه، ببخشید مزاحمت شدم.

بی حوصله بود یا توهم زده بودم؟ بی خیال آنالیزش با همان لحن قبل گفتم:

- خب؟

کمی مکث کرد و گفت:

- اگه زحمتی نیست، شماره‌ی اون آقایی رو که دو ماه پیش برای اتصالی برق خونه آورده بودی، برام می فرستی؟
سروصدای دیگ و قابلمه و یک مشت جیغ و جاغ زنانه پس زمینگی صدای بی حال خودش بود.

- زحمتی هست!

تماس را قطع کردم و نیشخند زدم. سریع پریدم پشت فرمان. پخش ماشین طبق معمول با استارت زدن روشن شده بود.

«یه مشتگی خوردم هنوز گیجم»

همراه خواننده خواندم:

- از تویی که بودی پهلوم، پیشم، بهی خانم!

«از خودی که بی خود می خورد می زد / منو می برد

بی رحم / نگمم بهت مدیون می شم.»

باز همراه خواننده خواندم. این بار بلندتر:

- بری فرهاد ممنون می شم!

سرم را به تایید جمله‌ام تکان دادم. اگر شر این یارو کم می‌شد، نصف مشکلاتم حل بود.

نیم‌ساعت بعد جلوی خونه بودم و دلگشا هم توی راه بود. داخل حیاط اول چشمم به تینا افتاد و اخم‌ها به صورتم برگشتند. حتما سروکله‌ی فرهاد هم پیدا می‌شد! فحشی حواله‌ی خودم کردم. اگر بعد از من با او تماس گرفته بود، جا داشت بیشتر از این فحش بخورم.

- کاوه!

ذوق صدای تینا اخم‌هایم را سبک‌تر کرد. به طرفش رفتم. بهی از صدایش بیرون آمده بود. متعجب گفت:

- اومدی؟! -

به هیکل گنده‌ام روبه‌رویش اشاره کردم و سرسنگین گفتم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ -

ادای لبخندزدن درآورد. روبه‌راه نبود. رو به تینا گفتم:

- بابات کجاست؟ -

تینا «بابام» ی گفت و سرش را سمت بهی بالا گرفت. بهی هم

شانه بالا داد و در جواب تینا گفت:

- شاید سر کار.

سیل فحش‌هایی که تا قبل از این جواب، داشتم حواله‌ی خودم

می‌کردم، قطع شد. هنوز چیزی نگفته بودم که صدای بوق و بعد

هم صدای بلند دلگشا از بیرون آمد. جلوی ورودی توی وانتش بود

و از همان داخل داد می‌زد که:

- آقادربان جاپارک نیست قربون دستت باز کن درو پیام تو.

بهی کنارم ایستاد.

- زحمت بود که!

دهانم را برای کنایه‌ی شوخش کج کردم و سمت در رفتم. تا دلگشا را راه بیندازیم یک‌ربعی گذشت. تینا و بهی به اتاقش رفته بودند و خانم رئوف بالای سر دلگشا ایستاده بود و اصرار داشت همین حالا کارشان را راه بیندازد که آشپزخانه‌شان از ظهر لنگ مانده است. بیرون زدم و سراغ بهی رفتم.

هنوز جمله‌ی مسخره‌ای که همین چند ساعت پیش تحویل فلور داده بود برایم هضم نشده بود و بدم نمی‌آمد هی اخم و تخم حواله‌اش کنم. در اتاقش روی هم بود. قبل از هل‌دادنش به داخل صدای تینا متوقفم کرد:

- بابایی می‌خواد عروس بشه؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم برای کلیت جمله اخم کنم یا چی، اما تصور فرهاد توی لباس عروس نیشم را تا بناگوش باز کرده بود. صدای بهی هم خندان بود.

- مردا عروس نمی‌شن قربونت برم... بیا ببین چی برات خریدم، ظهر یادم رفت با خودم بیارم، یادته بهم گفته بودی؟

خیلی واضح حرف را پیچانده بود. چند ثانیه مکث کردم و بعد در را هل دادم. یک بسته توی دست‌های تینا بود و بهی لبه‌ی مبل نشسته و داشت بازش می‌کرد. سرش را سمت من چرخاند و قدردان گفت:

- واقعا ممنون. کمک خیلی بزرگی کردی.

بی‌تعارف گفتم:

- ناراحت نمی‌شم اگه بخوای جبران کنی!

سرش را به تایید تکان داد.

- اگه برق دکونت اتصالی کرد، می‌رم آقای دلگشا رو می‌آرم، ولی قبلش شمارش رو بهم بده.

تنم را روی مبل روبه‌روی‌اش ول کردم. همان‌جایی که قبل از ظهر نشسته بودم و اساسی گند زده بود به حال! - چه‌ته داغونی؟ نصف زندگیت که جلو روت ایستاده!

کنایه‌ام را گرفته بود که ابرویش کمی بالا ماند و چند ثانیه چیزی نگفت. داشتم گند می‌زدم و دست خودم نبود! نگاهم را کشاندم سمت تینا و گفتم:

- بده ببینم چی خریده برات.

تینا با بسته آمد سمتم. وسایل پزشکی بود. بازش کردم و قطعاتش را روی میز وسط ریختم. گوشی پزشکی را برداشت و توی گوشش کرد. می‌خواست ضربان قلبم را چک کند.

- حال خاله‌ت خوبه؟

رفته بود سمت چایساز.

- چرا خوب نباشه؟ از جمله تفریحاتش گندزدن تو حال منه که این روزا خیلی خوب داره تر می‌زنه...

با نچ بلندی که کرد حرفم را خوردم و رو به نگاه تخس تینا لبخند زدم.

چشم‌های تینا برق عجیبی داشتند که خنده‌ام می‌انداخت. تخس گفت:

- تر چیه؟

بهی از پشت سرش چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. خنده‌ام را جمع کردم و زود گفتم:

- چی می‌گی مو زغالی؟! کی اصلا اینو گفت؟

- صدای قلبش رو شنیدی تینا؟

ترفند بهی برای منحرف کردن ذهنش جواب داد. این بچه هم تخم‌جنی بود برای خودش. یک دور کامل چکاپم کرده بود که بهی بهش گفت:

- شیرکاکائو می‌خوری تینا؟

باز هم ترفند خوبی برای خلاص کردنم از دستش بود. رفت سراغ بهی که از داخل یخچال کوچک کنار دیوار پاکت شیرکاکائو را درآورده بود و داشت نی را تویش فرومی‌کرد. تینا که مشغول شد با لیوان چای و ماگ خودش برگشت و روبه‌رویم نشست. همان جایی که قبل از ظهر فلور نشسته بود.

لیوان چای را از دستش گرفتم و مشغول شدم. تینا رفته بود پشت میز و داشت ادای دکترها را درمی‌آورد و با مریض فرضی‌اش صحبت می‌کرد. بهی صدایش را پایین آورد و گفت:
- ممنون که کارمون رو راه انداختی، اما... کاش خودت نیومده بودی.

نچی کردم و لبی به لیوان زدم. باز گفت:

- باورکن اگه بدون کنایه و لجبازی، رابطه‌مون رو برای خاله‌ت توضیح بدی، همه‌چیز ختم‌به‌خیر می‌شه کاوه!
- توضیح دادم بهش.

- اگه مدل حرف‌زدن امروزت توضیح دادی که حق داره باور نکنه!

اتفاقا باور کرده بود، منتها... گفتن نداشت.

سمت میز خم شدم و صدایم را کمی پایین آوردم.
- بابای این...

به تینا اشاره زدم.

- داره عروس می‌شه؟

چشم‌هایش را برایم درشت کرد و او هم نگاهی به تینا انداخت که هنوز با بیمار فرضی مشغول بود و شیرکاکائو هم می‌خورد. خندیدم. بهی اما میلش به اخم بود.

- فرهاد همین‌جوری هم حساس هست!

لابد اشاره‌اش به مدل حرف‌زدنم بود! اخم کردم. این که مدام بهم ثابت می‌کرد هیچ جایگاهی وسط آدم‌های زندگی‌اش ندارم، گند می‌زد به اعصابم!

- بچه‌ش رو خودش بزرگ کنه که حساسیتش بیاد پایین!

چهره‌اش بیشتر توی هم رفت. دهانم امروز زیادی باز شده بود. باز سیل حواله‌ی فحش‌ها به خودم توی ذهنم راه گرفته بود. لیوان را روی میز گذاشتم و بلند شدم. بهی هنوز نشسته و با اخم خیره به ماگش بود. اگر می‌توانستم مغزش را بشکافم عالی می‌شد! این توجه به خواهرزاده و شوهر خواهر مرحومش طبیعی نبود! بی‌حرف، بی‌خداحافظی از اتاق بیرون زدم. کسی هم دنبالم نیامد و... قرار هم نبود که بیاید. البته عادت داشتم. آدم‌های زندگی من عمدتاً توی کار رفتن و ول کردن بودند و من هم یاد گرفته بودم ادای بی‌خیالی را در بیاورم... ادایی که دیگر داشت پدر اعصابم را درمی‌آورد.

فرهاد

سیامک به جاده خاکی زده بود. شاید فکر می‌کرد نمی‌توانم جلواش را بگیرم. باید توانایی‌هایم را دوباره بهش ثابت می‌کردم؟

- اجازه هست، جناب کیانی؟

هر بار این طور صدازدنش بیشتر از قبل مسخره می شد. حتما خودش هم می دانست که خنده از لحنش نمی افتاد. دقیق تر از همیشه نگاهش کردم. خوش پوش بود. بلد بود جوری به سروصورتش برسد که توی ذوق نزند و برعکس، جذاب باشد! برای منشی بودن، حیف بود. از نگاه خیره ام ابروهایش کم کم داشت بالا می رفت. نگاهم را مجدد به صفحه ی مانیتور کشاندم.

- از بازی خوشت می آد؟

داخل آمد و گفت:

- به بازیست بستگی داره و...

از مکث منظوردارش نگاهم به صورتش برگشت.

- هم بازییم!

پوزخند صداداری که زدم، ارادی نبود. عینکم را روی بینی بالا زدم. شانه و ابرویش را با حالت خاصی بالا داد و دست به سینه شد. بلند شدم.

- فرض کن من!

حرکت تاییدی سر و ابروهایش قشنگ بود اما شیفته ام نمی کرد. با سر به در اشاره کردم.

- پس در رو ببند!

باز ابرویش بالا رفت و همان جا ماند!

- اول بفرمایید این بازی چه مراحلی داره، به وقتش در رو هم

می بندم!

این دفعه خنده از کنترلم خارج شد. عینکم را برداشتم و گوشه ی چشم هایم را فشردم. داشت جالب می شد. بعید بود که این دختر

تعبیر قضاوت نکردن از روی ظاهر باشد اما...

عینک را به چشم زدم و از پشت میز بیرون آمدم. تکان نخورد. مسلط بود یا خوب ادا درمی آورد؟ مقابلش ایستادم. نه خیلی دور... درواقع نزدیک. باز هم تکان نخورد. خیره به مژه‌های پر حجمش گفتم:

- وقتی می‌گی "فرهادجان" حتما خودت مراحلش رو هم بلدی!
صدایش را پایین آورد و با لبخندی که زیادی نرم بود، گفت:
- اگه این جور باشه که شما فکر می‌کنید، الان باید هم‌بازی
"بهروزجان" و "وحیدجان" و "بیژنجان" هم باشم!
اسم مهندس‌های بخش معماری را ردیف کرده بود. جلوی
جمع شدن صورتم را نگرفتم. به آرامی صدای خودش گفتم:
- بیرون!

لبخندش را تکرار کرد. قدمی به عقب برداشت. زمزمه کرد:
- چشم، جناب کیانی... عزیز!

رفت. در را که بست، عینکم را روی میز انداختم. دست به کمر
ایستادم. دقیقا داشتم چی کار می‌کردم؟ گوشی را از جیبم بیرون
کشیدم. شماره‌ی بهرو را گرفتم. از سه روز پیش که تینا را تحویل
داده بودم، نه خبری ازش بود، نه سراغی از تینا می‌گرفت. به خاطر
حضور سیامک بود. وقت‌هایی که سیامک بود تینا را به خانه‌اش
نمی‌برد. پدربزرگ نمونه‌ی دخترم سرتاپا بدآموزی بود!
- الو؟ فرهاد... الو؟

حواسم را از لابه‌لای فکرها بیرون کشیدم. جواب دادم. سلام و
احوال‌پرسی کرد. مختصر، با سرتیتر تینا!
- دلت براش تنگ نشده؟

سکوت کرد. حق داشت. از این گرم و سرد شدن‌ها خودم باید خرد می‌شدم! خوب بود که او چیزی بروز نمی‌داد.

- سیامک هنوز هست؟

فقط هوم گفت.

- مشکلی نداری؟

با مکث گفت:

- کم کم، حلش می‌کنم.

اخم کردنم ناگهانی بود. لحنش جوری بود که... دستم را که پیش از این روی میز ستون کرده بودم، برداشتم. صاف ایستادم. باید کنجکاو می‌کردم یا نه؟ صورتم از فشار اخم‌ها جمع شده بود. خیره به عینکم روی میز انگشت اشاره‌ام را روی تیغ‌ی بینی کشیدم. ذهنم پر از لعنت به سیامک بود که آخرش به همه چیز گند می‌زد. به تمام مسیری که این سال‌ها آسه‌آسه آمده بودم.

- هروقت رفت، بذار تینا چند روز پیشم بمونه، خب؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم. مغزم درست کار نمی‌کرد. فقط تاییدش کردم. سریع تماس را قطع کردم. شماره‌ی سیامک را گرفتم. جواب نداد. گوشی را روی میز انداختم. باید باهاش قرار می‌گذاشتم. انگار باید چیزی را که خواسته بود بهش می‌دادم. حالا وقت دررفتن کنترل اوضاع از دستم نبود!

بهی

پیام‌هایش را پاک کردم و گوشی را توی جیبم انداختم. دو هفته بود که به تماس‌هایش پاسخ نداده بودم. امروز چند پیام فرستاده و تاکید کرده بود که باید همدیگر را ببینیم و واقعا دلم نمی‌خواست. از

این که حس می‌کردم دارد بازی‌ام می‌دهد، خوشم نمی‌آمد. بیرون از خونه ماشین‌اشنای خانم خاردار ته‌مانده‌ی آرامشم را هم دود کرد. دیگر واقعا از دستش کلافه بودم. این سه روز فکر می‌کردم دست از سرم برداشته که خب اشتباه کرده بودم. هنوز کسی پیاده نشده بود. شانس این که از آینه‌ی جلو دیده نشده باشم کم بود اما به امید همان کم، خلاف جهت با سرعت راه افتادم و فکر کردم شاید واقعا باید پای فرهاد را وسط می‌کشیدم تا دمش را روی کولش بگذارد و برود.

این چند روز خبری از کاوه هم نبود. شاید خودم باید تماس می‌گرفتم و چیزی می‌گفتم. برای کمک آن روزش درست و حسابی تشکر نکرده بودم. یاد حرف‌ها و برخوردها که می‌افتادم، مضطرب می‌شدم. اگر واقعا حسش...

- خانم؟ خانم نیک‌پور؟

نچی کردم و ایستادم. نفسم را بیرون دادم و به طرفش چرخیدم. راننده‌ی خانم خاردار بود که با قدم‌های بلند به طرفم می‌آمد. منتظرش ماندم تا برسد. زنی ریزنقش و شاید پنجاه‌ساله بود که هنوز هم تصور راننده‌شخصی بودنش در ذهنم نمی‌گنجید. روبه‌رویم ایستاد.

- سلام خانم، خوبین؟ سلامتین؟

مدل گرم سلام و احوال‌پرسی‌اش هم اصلا به دلایلی نمی‌آمد که این مدت خانم خاردار برای‌شان به سراغم آمده بود! حیف که چهره‌اش را خوب به یاد داشتم و نمی‌توانستم فکر کنم که اشتباه گرفته‌ام. جوابش را کوتاه و مردد دادم. باز گفت:

- می‌شه با من تشریف بیارید بریم پیش خانم؟

- تو ماشین هستن؟

- نه، خانم منزل هستن، من رو فرستادن دنبال شما.
مسخره بود. واقعا فکر کرده بود همین طور بی دلیل به خانه اش
می روم!؟

کلافگی ام عیان بود و دلم می خواست او هم خیلی خوب ببیند و
به خانمش گزارش دهد.

- من دلیلی برای همراهی نمی بینم... لطفا... لطفا به شون بگید
دست از این کارها بردارن، وگرنه مجبور می شم یه جور دیگه
جلوشون رو بگیرم!

زن واقعا به نظر صاف و ساده می رسید. انگار حتی نمی دانست که
خانمش همیشه از موضع قدرت با من برخورد می کند که با
نگرانی ای که چند خط بین ابروها و پیشانی اش انداخته و
چشم هایش را جمع کرده بود، گفت:

- نه خانم بد برداشت نکنید تو رو خدا، خانم من قصدشون خیره.

- فعلا که شرش نصیب من شده!

می خواستم بروم اما یک گوشی موبایل از جیبش درآورد و
خواهش کرد یک لحظه منتظر بمانم. به خاطر نحوه ی استفاده اش از
گوشی آخرین مدل آیفونی که در دست داشت، ناخودآگاه مکث
کردم. گوشی را با یک دست گرفته و با انگشت اشاره ی دست
دیگرش به طرزی ناشیانه سعی داشت شماره ای بگیرد. کاری که
دقیقا یک دقیقه طول کشید و حس کردم باید کمکش کنم تا زودتر
به نتیجه برسد. بعد از چند بار نچ کردن و "ای وای" گفتنی که
شاید ناشی از لمس دکمه های اشتباه بود، گوشی را کنار گوشش
گرفت و کمی بعد به شخص پشت خط گفت:

- گوش‌ی رو بده به خانم هنگامه، بدو دختر زودباش.
نفسم را بیرون دادم و منتظر ایستادم.
- الو خانم، نمی‌آن با من، چی کار کنم؟ من گفتم به‌شون که
قصد شما خیره اما... چشم. چشم قربونت برم.
گوشی را به‌طرفم گرفت. از دستش گرفتم و به گوشم چسباندم.
میلی به حرف‌زدن نداشتیم. شاید او هم از مکث طولانی من به
حرف آمد.

- شنیدن حرف‌هام به نفع خودته!
این چند روز تحمل کردن پدر عزیزم، ندیدن تینا و جریان ازدواج
فرهاد و پیام‌های مشفق به‌قدر کافی اعصابم را تحلیل برده بود.
دهانم را باز کردم تا بی‌ملاحظه جوابش را بدهم که با جمله‌ی
دومش دهانم را بست.
- راجع به فرهاده!